

شهر هم خواهند رفت پس احمد ولی نیز با دیوانه سپه شیرسل باز روان شد و آمد و در کوچه
 موه که ایستاده شد و ویدادش بان بخار را نیز آمده بجای رفت نشسته نگاه افروخته بین میشت
 غش ق کشتی هم موه که آمده پاوش بان بخار را را اجرا کرد و دینان نیز تعظیم بجای آوردند
 اما پس شیرزا و بخاری که نام او ناوک انداز بخاری بود از سندیای خود برخاست و گفت
 من باین پهلوان کشتی میکیم شیرزا و گفت پهلوان زبردست میخاید ناوک انداز
 گفت چه شد که پهلوان زبردست است اما خود از جی است احمد ولی این سخن شنید
 دانست که این دو سوار امام اول و خلیفه چهارم است اما پهلوان امرویه یل
 ساز کشتی پوشیده آمده و موه که کشتی ایستاده شدند و بانگ زد که ای شایان بخار
 کسی در مجلس شما این چنانی پهلوان است که همراه من کشتی بگرد شیرزا و بخاری
 گفت ای پهلوان در مجلس من کیس پیدا نمیشود که همراه کشتی بگرد و چون که تو نظر کرده و نزد
 و مروان و عبد الرحمن این علم استی اما ناوک انداز بخاری چون نام عبد الرحمن شنید
 در غضب شد و گفت ای عبد عبد الرحمن چه سک بزند که تو او را یا و میگوید شیرزا و گفت
 ای فرزندان عبد الرحمن این علم بر حق است ناوک انداز گفت اگر کی در مجلس این
 چنانی بنده خدا پیدا شود و این را بکشد آن زمان میدانی که امام اول و خلیفه چهارم
 بر حق است شیرزا و قبول کرد اما پهلوان امرویه یل در لاف و کذوف شد و گفت
 بکار بستم و ستان و کجاسام بن زریلان و کجا کرشعت و کجا اهنه و سب کجا علی و
 ش خدا اگر در موه که ما حاضر باشند مقابل او بکنم سلطان احمد ولی این سخن شنید
 کاتب نامه آمد و مقابل پهلوان کرد و گفت ای خیره سر تو در دنیا بکارها کرده که این
 چنانی گولانها میزنی با مقابل من بکن شیرزا و بخاری نگاه کرده و دید که یک در پیش
 جها بله این پهلوان رسیده است و اعضای او تمام خنک میباشد شیرزا و احمد ولی
 دیده متفکر گردید اما پهلوان امرویه یل احمد ولی را دیده بخندید و گفت ای درویش خود را فدا کن

۲۳۸
و قد خورده و باری محمد بن احمد دی جواب داد و قتی که حق سبحانه و تعالی قدمی بخت شد
حاضر بود و قتی که زور می بخت بد من حاضر بودم اهلوان امرویه بل این سخن شنیده و غضب
و گفت اول کان مار بکش آن زمان مقابله تو خود ام کرد پس سلطان احمد دی کان او را
بکش و اهلوان امرویه بل غصه خورده برابر احمد دی رسید و بکش بر احمد دی زد
و حق احمد دی مشت او را زد و کرده چنان مشت خود بر کردن او زد که بند و ربه اهلوان
بر زمین بعد از آن که بند او گرفته قوت کرد و او را برداشت و بر زمین زد و آمده به
اونشت و گفت بگو که امام اول و خلیفه چهارم بر حق است اهلوان گفت هزار
جان من فدای بدوستی عبد الرحمن ابن بلجم باد و احمد دی این سخن شنیده این خوارج را
دو باره ساخت تا وک انداز بخاری بسیار غنوت کردید و از جای خود برخواست
بش بر آمده گفت این بزرگی دین ابو تراب است پس چاد و ستره امام اول و خلیفه
چهارم را بر حق بدان اما احمد دی اهلوان را کشته هوش رفت و بر رفت و بشیر زاد
گفت ای پسر الحال در دیش هم بر رفت و قتی که آن در دیش پیدا نخواهند
گفته تو من قبولی خواهی کرد پس مردم تا وک انداز بخاری در تالایش احمد دی شد
اما احمد دی خود را بهایریک و کان خیاط رسانید و گفت السلام علیکم آن خیاط علیک
داد و گفت ای شاه درویش هرگز نام ابو تراب بلند مگو که این شهر بخوار بماند
مبارک است از او پس احمد دی گفت من ترا مسلمان دیده ام پس فوج وارجی
گفت باینده بنشیند احمد دی آمده به و کان اونشت و تمام روز گذشت چون قش
بنشیند این خیاط برخواست و نزد یک احمد دی آمده دید که در خواب است پس این خیاط
ساز شب روی بپوشیده از خانه خود بیرون آمده بجانب محل و دختر شیرزاد بخاری
لوان کردید اما احمد دی بعد از بیدار دید که این عبارت را از شیر دی بپوشیده بیرون رفت
احمد دی نیز در باین عبارت بر رفت اما چون فوج وارجی نزد یک محل و دختر شیرزاد رسید

کنند انداخته بالای قصر رفت احمد وی نیز از عقب او رفتند چون نوح و ابرجی نزد یک ملکه
 دل افروز رفت و او را از خواب بیدار ساخت ملکه دل افروز جواب داد که تو این
 در پنجمی آنی که حکم بدین من این چنین است که نزدیک این قلعه یک غول بیدار شده است
 اگر کسی رفته آن غول را بکشد من دختر خود را با او بدهم و تو هم که ده بودی اول رفتی آن
 غول را بکشی بعد از آن پاکه من ترا قبول کنم نوح و ابرجی این سخن شنیده برگشتند و احمد
 او را دیده بریز قصر آمد و راه خانه دین خطا گرفت آمده بجای خود خوابید و بعد از آن
 نوح و ابرجی رسید آمد بهشت و فکر می کرد احمد وی نیز بخواست و گفت ای مادر
 من یک خواب عجیب دیده ام گویا که تو ساز شب و روز شنیده در خانه باوشت هر دو یک
 رفته او را میکوشی که تو ما را قبول کنی و آن باوشت هر دو یک از جواب داد که نزدیک این
 قلعه یک غول بیدار شده است رفتند و ابرجی آن زمان من ترا قبول خواهم کرد و
 نوح و ابرجی این سخن از احمد وی شنیده بسیار متفکر شدند و گفت ای درویش ما
 را از آن کوه که تو گیتی و من میدانم که تو مرا از آن آمده بودی احمد وی گفت پی در پی تو
 رفته بودم که این حقیقت را معلوم کردم نوح و ابرجی گفت ای درویش برو
 رسول خدا این سر من پیش کسی ظاهر نخوردهی کرد احمد وی گفت تا راجه ضرورت که پیش
 دیگر بگویم احمد وی گفت ای نوح و ابرجی بویست که من بخاطر تو رفته آن غول را بکشم
 و ملکه دل افروز را بتو بدهم نوح و ابرجی گفت اول نام خود را بگو که تو گیتی گفت نام
 من احمد وی اولاد است و مرا نام نوح و ابرجی این سخن شنیده برخواست آمده در پای احمد
 اف و احمد وی او را در بر گرفت و گفت بیا همراه من پس نوح و ابرجی همراه احمد
 روان شدند و هر دو زنک از شمشیر را برآوردند و آنجا یک غاری بود نوح و ابرجی آن
 داد که آن غول در همان غار است و حال شما را دید و ما را رخصت کرد بعد احمد وی
 گفت ای مادر من تو یک جانبش دین و ما را همراهی نوح و ابرجی گفت من طاقت

تان اندازیم پس احمد ولی نوح و ارجی را آورده بر درخت چنار کوبت او فریاد میکرد
 که من از دست بادش که نشستم بهما را خلاص کنسه و لاله خود را ضایع میکنی من نیز گشته مینم
 احمد ویا گفته او قبول نکرد و خود را بر در آن غار رسانید و نوره اله اکبر از جگر بر کشید
 آن غول از آن غار برآمد مقابل احمد ولی کرد آخوالا مر آن غول را کشت و سر او را بریده
 حواله این ضیاط کرده مردان شدند چون بدوکان ضیاط رسیدند و آن ضیاط را پیش
 زستانده احمد ولی فکر کرد که این ضیاط سر این غول را گرفته رفته است خدا و اند
 که بر سر او چه خواهد شد من هم بروم باری سپر باز از کیم و از دوکان ضیاط برآمده
 بر ابرو دوکان عاشق بر رسید کرسنه بود آید بدوکان عاشق بر نشست و نوح
 و ارجی سر این غول را گرفته پیش شیر زاده بخاری آمده گفت من این غول را کشته
 و سر این را آورده ام بادش حکم کرد نوح و ارجی را بسیار عذاب کردند آخوالا
 نوح و ارجی گفت که یک درویش در دوکان من نشسته است غول را کشته است
 مردمان شیر زاده بدوکان این ضیاط رفته آن درویش را بیند جهنم بدوکان
 عاشق بر رسید احمد ولی را دیده بشناخته و پیش بادش آمده عرض کردند
 که من آن درویش را بدوکان عاشق بر دیده بخدمت شما هم آمده ام بادش
 شیر زاده بخاری درستم زاده بخاری سوار شدند تا دوکانی از بخاری گفت معلوم
 که برای کشتن آن درویش میروید پیش زاده گفت شما را معلوم باشد که من
 کشتن آن درویش میروم بلکه برای دیدن او میروم تا دوکانی گفت شما را معلوم
 که آن درویش ویا خداست بهتر آنست که لشکر را کذاشته ما بر سر کس رفته
 او را در خاص خود چاریم پس آن هر کس رفته جهنم نزد یک دوکان عاشق
 رسیدند باده شدند و بر بالای دوکان عاشق آمده ایستاده شدند احمد ولی در جانب
 ایشان کرد و گفت ای دوستان برای چه آمده اید تا دوکانی گفت برای یک سخن

آمد و نام دولی فرمود و پیر سید نادک انداز گفت راست بگوید امرویه بل را و
غول را نشناختن گشته آید احمد و با گفت بی من نشتم ام شما هر چه میفرمایند نادک
انداز گفت بکنی آن خدا اینی که ترا جان داده است راست بگو که تو گیتی و نام تو
جست گفت نام من احمد و با اولاد شاه مردان هستیم نادک انداز گفت
ای شاهان بخار بهتر است که بدست احمد و مسلمانان شود که این دیوانه حرف
انام با فرست ایشان گفته من بیک شرط مسلمان میشوم که درین قلعه مقاصد
چهار فرسنگ یک چاه است که در میان آن چاه آتش بر می آید اگر این چاه
در میان آن رود و بر آن چاه بار دوازده هزار پیر بیاید قبول دارم حضرت احمد و با
گفت قبول دارم اما که همراه من سیزده تن ایشان آن چاه را بنهیم و بعد ایشان گفته
من همراه شما نمی آیم بشش تن بخار احمد و با را همراه خود گرفته و در میان
چهار فرسنگ آن چاه رسیده احمد و با بجانب آن چاه نظر کرد و دید که آتش
از غیب از آن چاه بر می آید حضرت احمد و با را تعجب ماند و نزد یک چاه آمد
و حضور آفت و دو خانه او کرد و کمند حضرت علی را بر سر چاه بسته و در آن چاه
فرود رفت و آن آتش که از آن چاه بر می آمد برکت قدم آل محمد سر شد و شد
شش تن بخار همگی با او رفتند اما چون احمد و با در آن چاه رسید دید که چاه بسیار
دور باشد یک کف میبد آن پدید آید احمد و با را در آن شد نیم فرسنگ رفته بود
دید که باغی نمودار کردید که سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدید آمده
کو با قطعه پشت است بر سطح خاک آشکار گشته و از آن خاکوار مانند سبیل
از طرف دامن و چمن چمن طهارت کوه کوه شکفته و خند و درختان بسیار که
بر فرق زمینی انداخته و صیفه لب و رنگ کار توانی از غنای داده از خوانی کرده
و فراتر از صفا از سبزه نور باط دلگشایی میوه کرد آید و از میوه های رنگارنگ

و ان لا قدرت پايده غيب نهاده در دامن هر شب کوفه باغی
برگ کھی خوشب جراحی کلپهای شکفته جام در دست برداشته بکلبیل مست
احمد ولی در آن باغ در آمد بنظاره باغ مشغول شد نگاه کرده دیدند که در میان باغ
موفیت و کرد آن حوض صیوتره سنگ مریم است و بر سر آن صیوتره سه
بزرگوار نشسته اند یکی قاسم ابن عباس و یکی حضرت خضر و یکی حضرت الیاس
احمد آمده این سه ملازمست کرده اند ایشان بر خواستند و احمد ولی را دور کرده
و پیش خود نشاند و سه شبانه روز مجلس کشید و بعد از آن احمد ولی از ایشان
در خفت طلب نمود و قاسم ابن عباس بیدار شد و با احمد ولی داد و گفت این تیر
منی بمحض شاه خواهد داد و یک تیر حضرت خضر دادند که این تیر را به پسر خوانده
خود خواهد داد که نام او تهاش بخندی خوانند و حضرت الیاس نیز یک تیر
با احمد ولی داد و گفت این تیر را بجن خطبه خواهد داد و یک تیر دیگر حضرت
خضر با احمد ولی داد و گفت این تیر را امانت نگاه دارد و یک پسر خوانده امیر ابومسلم
به خواهد شد که نام او یس بن ابومسلم خواهد شد و او هنوز در شکم مادر است
در خدمت امیر ابومسلم خواهد آمد احمد ولی قبول کرد و گفت بهتر است که
ما را ازین جابه بیرون کنید ایشان نقشه مارا این حکم فرمود شما هر یک که بدو
از غیب بشمان خواهد رسید بس احمد ولی روان شد و هر سه نزد پادشاه
رسید و پادشاه ولایت پدید آمد و که بنده احمد ولی را گرفته بیرون آن جابه بر آورد
شان بخارا احمد ولی را دیده نزد یک رسیدند و در پای احمد ولی افتادند و احمد ولی
ایشان را دور برگرفت و دلاسا کرد ایشان از سر صدق مسلمان شدند و قلوب خود
آوردند خطبه و یک که بنام امیر ابومسلم شد و جاسوس اینی خبر را بروان جارید
که احمد ولی سیه شیریل باز را مسلمان کرد و قلوب خشب و بخارا و بکسی را فتح که مروان

است

بسیار متفکر شده و نامم بجانب عبد الله کعب باز نذرانی فرستاد و بفرموده می
این نامه را بخد مت عبد الله کعب آورد و نامه را داد و کرده بخواند نوشت
که دیوانه احمد ولی در کرد و نواحی ملک تو آمده است بهتوست که تلاش کرده آورد
پروچه ایها گرفته پیش باغریسته عبد الله کعب جواب نوشته فرستاد
که آنچه از دست من می آید تقصیر نخواهم کرد بعد از آن عبد الله کعب گفت ای اریان
که در مجلس این چنین عیار است که در قلمو بخار گرفته احمد ولی را بجای داما یک
عیاری بود که دور از بیوتن باز نذرانی میگویند از جاده برخواست و بجا کرد و
گفت اگر حکم من حق رفته احمد ولی به گرفته در خدمت شما بیایم پس این
رضعت گرفته روان شد اما احمد ولی از قلمو بخار ایرای شکار بر آمده به شکار کرده
آمده در زیر سایه درخت نشسته کتاب که در خور دو بعد از آن در خواب شد و
عیار بیوتن باز نذرانی نزدیک احمد و یار رسیده دید که احمد ولی در خواب است پس
احمد ولی را بهوش ساخت و در برده عیاری بجهه بر پشت خود گرفته روان شد چون
بکنار دریا رسیده و کشتی نشسته و بشتاره احمد ولی را برکنار کشید
و کشتی را روان کرد و چون در میان نصف دریا رسید یک باد مخالف بوز
و بشتاره احمد ولی در میان دریا افتاد و این عیار بسیار بریشان شد و تلاش
هم بسیار کرد و بشتاره احمد ولی را شناخت بر کشته پیش عبد الله کعب آمده و اگر
و این حقیقت را بیان نمود کسی که در پهلوان داد سخن داد سخن را بچانی کردست
اما کلین اریان بساطین بخت نخل میرایان فرادیس سمار علیه سینه سخن تازه
تر از نسیم و نسرین و نایاب کس چنان به بزم بیان آورده اند که در قلمو بچند
که دور انیم بن نغان نغدی میگویند او از دنیا گذشت و مردم این شهر بزمی مروان
چار آوردند که باد نشسته بزم مروان رسید که ادبیری دار و دانه پنهان و غرض

یک پسر او مانده است که هر او بهشت ساله باشد و یک مردنک بچه مانده است که
 ابو افلاج بن ابوالفتح نخعی میگوید مردن این سخن شنیده رو بجانب کرکین زنی
 کرد گفت تو بجانب قلعو نخعی برو و تهاوس را تربیت کن پس کرکین زنی بجانب
 قلعو نخعی روان شد بعد از چند روز قلعو نخعی رسید و تربیت کردن تهاوس مشغول شد
 که در قلعو توریت باو نشانی بود که نام او ترک توریت چون از دنیا
 سفر کرد این خبر به روان رسید مردن از مردم او پرسید که تو یک پسر را دار و نام
 عبد الجبار بن زیدی و من کردی بلی یک پسر دارد که نام او سعید بن ترک توریت میگوید
 پس مردن با همان رنگی را باو داده هزار سوار بجانب قلعو توریت فرستاد
 که رفته سعید بن ترک توریت را تربیت کند ^{سواران باو سپردند و ناقلان}
 این حکایت شیرین جهانی عیان و بیان نموده اند که تهاوس بن نعیم بن نغان نخعی
 در ستمه و دانه سالگی جهان فوت شد که بار فیل بر فیل انداخته فیل را بر دوشه
 لای همداد چونه و رجش کرده بخانه خود آمد شب گذشت و علی الصبح تهاوس نخعی
 با شکار از قلعو نخعی بر آمده بود اما شکار کرده نزد یک شکارگاه سعید بن ترک توریت
 رسید مردم سعید بن ترک توریت تهاوس را منع کردند تهاوس چه کس از ایشان گفته
 در شکارگاه سعید بن ترک توریت در آمد و مردم این کر بخینه بخش سعید بن ترک توریت
 آمده این حقیقت را بیان نموده پس سعید بن ترک توریت با سوار سوار
 از قلعو توریت بر آمده بر ابر شکارگاه رسید تهاوس با پنجاه سوار مقابل سعید
 بن ترک توریت گرد آمد و الا سعید بن ترک توریت را شکست داده بجانب قلعو
 خود برگشت اما تهاوس عیاری داشت که او را افلاج بن ابوالفتح نخعی میگوید
 که دست این عیاری در آن جنفکاه قلم شده بود اما تهاوس نخعی برای عیاری خود بسیار
 دلگیر بود چونه فلاح برگشته بخانه خود آمد زار بگریست و میگفت ای عبد الرحمن این

اگر دین تو بر حق است این دست من درست شود چون سه روز پیش مذکور کردیم
 این عبارت به اعتقاد شد و گفت در دین عبد الرحمن این طبع جمیع بزرگواران بس
 برخواست و غسل کرد و حضرت علی را یاد کرد و گفت خوش آنکه بکنم پس این
 بر آستان شاه بیا بزم رخ آن شاه دین بنام که از فرستاد او کوفران حق همان
 خبر کنی کفر بدین نوشته اند بر بازوی ولایت او نشاند باید بدین کفر بدین
 بر کس مده و پیش کند طایب باشد خلاص آتش دوزخ بر دوزخ و در دوزخ است از دوزخ
 سقا بدین ساقی کوثر علی الدوام عاقل اسبیل کرد و یاع لی گفت با تمام اول و خلیفه
 چهارم اگر این دست من درست شود از خوارج بر کردم و دوست چهارم را بنام
 مناجات بود که خواب این سر تنگ را دید بود و دید که بر دوزخ و دوزخ است
 و اندرون دوزخ نگاه کرده دید که عبد الرحمن این طبع و مردان و شهر را دید که هم خواب
 در میان دوزخ میسوزند و حضرت علی این سر تنگ را در دست داد و گفت اگر
 این ترا میخوانی آتش دوزخ را اختیار کن اگر میخوانی که دوستند و چهارم را بنام
 بجای تو در بهشت است دست این را گرفته بر دوزخ است پس بدین سر تنگ
 نگاه کرده دید که امیر ابومسلم و سرداران او در بهشت نشسته اند و حضرت علی
 شهر خدا و مسجد این عبارت را بهشت و لب مبارک خود در بهشت این
 سر تنگ بخالید که دست این عبارت بکرم خدا درست کرد و بدین عبارت خواب
 که بر بر خور است بهشت تماشایی خجندی آمده و هر که گفت که ای کاش از دوزخ بکرم
 بر دوزخ و کار دست من درست شد تماشایی گفت بکرم عبد الرحمن این طبع و دست
 درست شد این عبارت را هر شد و گفت ای تماشایی این دست را حضرت علی
 بکرم بر دوزخ و کار دست کرد و این دوزخ را هم دیدم که تمام خواران و آتش دوزخ
 گرفتار اند بهشت دیدم که امیر ابومسلم و هم یاران او در بهشت نشسته اند و دست

16/11/65

خودم ساخت حضرت احمد دلی اور ابرہہ سید کہ ای جوان جو نام داری گفت نام
 من تھاس بخندی می نامند شاهزاده تھاس بر سید کہ ای درویش خدا نام شما
 چیست گفت نام من احمد دلی اولاد حضرت شہر بر در و کار است دای پسر تو لایق
 خواجه کریستی یا مسلمان شو تھاس گفت اول بیایید ما و شما هر یک زور بازو
 احمد دلی گفت بسیار خوب من حاضرم پیش شاهزاده تھاس فیصل خود را طلب کرد
 بار فیصل با برکت فیصل از اخته قوت کرده آن فیصل را برداشت و گفت ای درویش
 باری تو ہم یک قوت کن حضرت احمد دلی آمدہ کہ بہ فیصل را گرفته چنان قوت کرد
 کہ ہفتاد و دو ارنج بر ہوا برد و باندہ بر زمین آورد چون تھاس این قوت را بدید آمدہ
 در پای احمد دلی ہفتاد احمد دلی اورا در بر گرفت و گفت تو پسر من و کرکین
 زنگی خصم خورده از جابر خود بر خوراست و نزد یک احمد دلی آمدہ گفت
 ای جادوگر تو پسر خواندہ مردان ابو ترابے ساخته من ترا کہ زندہ میگذارم تا حکا
 این سخن شنید بہر حبت آمدہ مقابلہ کرکین زنگی کرد و گفت بہر حبت کہ اند
 دین خواجه کریبری بر کرد و مسلمان شو کرکین زنگی این سخن شنیدہ نزد یک شاهزادہ
 آمدہ یک مشت بر شاہزادہ تھاس زد شاہزادہ مشت اورا زد کردہ کہ بہر
 او گرفتہ بر زمین زد و دو بر کالہ ساخت و تھاس حضرت احمد دلی را گرفتہ در قلعہ
 خجد آورد و سہ شبانہ روز مجلس کرد و نہ بعد از این احمد دلی گفت تو ہجانی جا
 بابش من مردم بجانب قلعہ بخارزدن کردی خود را با استقبال تو میفرستم و ترا بقلعہ بخارا
 طلب نمایم آن زمان بہت کہ امیر ابو مسلم خواہم رفت پس احمد دلی رخصت گرفتہ
 بجانب قلعہ بخارا روان شد چون نزد یک قلعہ بخارا رسید نہ شیر زاد بخاری
 درستم زاد بخاری و ناوک انہ از بخاری این خبر شنیدہ آمدہ ملازمت کردند و
 حضرت احمد دلی را ہمراہ خود آوردہ جانی یک شبانہ تہ احمد دلی حقیقت بخندی

بشیر این طبع

بنیادشانی پمان نمود بعد از آن گفت بهتر است که شما اینها استقبال تهاست بخندید
 بر دید و او را عزت داده پیش من میاید این قبول کرد و بدو بان کرد خود روان
 شد اما صحت احمد ولی بعد از چند روز شهر بخارا گذارشته روان شد تا بقلع
 بکن رسید محمود شاه بکن این خبر شنیده استقبال آمد و احمد ولی را آورده بجای
 بکن نشاند و حقیقت رسید احمد ولی تمام حقیقت را پیش او پمان نمودند
 و فرخ شاه این خبر شنیده قلعو تخت را گذاشته آمده احمد ولی را ملازمت کرد
 و دیوانه شیر بیل باز نیز آمده ملازمت کرد اما چون شاهان بخارا نزد یک قلع
 بخند رسیدند تهاست این خبر شنیده استقبال ایشان کرد شاهان بخارا رسید
 شده شاهزاده تهاست را بخارا کرد و تهاست ایشان را در بر گرفت یکشنبه روز عیسی
 کرد و روز دیگر شاهان بخارا تهاست را همراه خود گرفته بطرف قلعو بخارا روان شدند
 چون نزد یک رسیدند شنیدند که احمد ولی بجانب قلعو بکن رفت ایشان نیز
 بجانب قلعو بکن روان شدند آمده حضرت احمد ولی را ملازمت کردند
 شاهزاده تهاست را احمد ولی و شاهان بخارا لو بادشاه و تخت و دیوانه شیر بیل باز
 بنود هزار سوار بجانب تگرایم ابومسلم روان شدند
 اما کلین آریانی با طین اخبار و نخل پریان فراوان اسرار کلدسته سخن
 تازه تر از شیرین و شیرین ازین باغ کهن چمن به بزم بیان آورده اند که سعید زولایه
 آمده چرا کرد و گفت که ای سایه لطف نیر دلان پاک جهان را کرامی بیت جان پاک
 شهبان جهان در پناه تواند همه خاک بوسانی داد و اند یمن دلب رو بفتح و طفر
 خدیو فلک قدر مغفور فریاد عالم بدان آگاه باش که نصر بسیار برکنه روی
 از لب طبل جنت بنام زوال القلا ده شامی خواهد زد و ابومسلم نیز حکم کرد بوقت
 آمدن و لشکر کازیری جنگ بود و چو شب گذشت روز روشن گردید

چو سپهر و زنگی بروی جراح بگور برار است خورشید تاج کربانی مشکین برید باد
 سپاه حسن گشت یکدم قباح و عیله الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند
 بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که غم میدان کرد زو القلا ده شامی بود و از فوج لشکر
 اسلام اردشیر پوری آمده مقابله کرد از دست این خوارج کشته کرد و بر سید
 و سعدان شاپوری نیز از دست این خوارج کشته گردید و کن روز یازده سردار
 شاپور شهید شدند که در آن ساعت از جانب مایور الهز کردی عظیم برخاست و
 آواز سیخ ترکی و بوق ترک و قرنای و سیخ و نقاره برآمد اول لشکر شاهین بخارا و
 لختی و کوه بکن رسید و سر مرده شاهزاده تهاش بخندی آمده در میان هر دو
 لشکر صف کشیده ایستاده و تهاش بمقابله زو القلا ده شامی رفته او را دو پر کلاه
 ساخت و جنگ مغلوبه گردید زو شمشیر جاک افکن تا بناک
 برآمد زو جانب جاک حاک طرف سرازیر گزید و لادند هیچ خوانده اجل را با نیک
 مشکند سینه از سنان بلازان مشکند تا شاکان ز غلظت کشتن در صف
 شده پیشه در پیشه حق کوه قاف سرازیر شد و دست و پا چینی ز کشته چنان بود بهای چینی
 بلا سوز آواز ملخ گمان شتابنده شد و گران زان زنی های صوباره و شایخ
 خده طوبه بر برگ و دهنی هر کسند فائز او را در دست خود سبیل خود بسته راه گز
 بلو کشش و لیران شمشیر و بخت روان پیش شمشیر و غیر امیران خود آشفته چون از
 غمان گرد بر صید شیران و برانی تن که زو بخوی کینه کوشی روان شد سرشس های کوبان
 بر سو که شمشیر او کار کرد یکی دو کرد و دور اچار کرد وقت نیم شب بود که نفر سوار
 بلبل باز گشت زده بر گشت و امیر ابو مسلم نیز بر گشته بارگاه خود آمده بر تخت خفته
 یوسف علیه السلام قرار گرفت و حضرت احمد و یابانک مایور الهز آمده امیر ابو مسلم
 ملازمت کرد و شب هزاره تهاش بخندی نیز در قدیم امیر ابو مسلم افتاد و امیر ابو مسلم او را

در برگرفت

در گرفت و بجای نیکش بند و پیل شادی فرو کوفته و نفر بسیار بسیار بر ایشان
 که دید که در آن ساعت یک سرباز از راه دور آمده در کوشش نفر بسیار گفت
 که ناصر بن شریح رودباری و حیدر بن طغزای سبزواری با بیست و چهار هزار سوار
 رسیدند نفر بسیار و داغوی را طلب نموده در کوشش او گفت که سسی هزار
 سوار همراه حق گرفته برود و او را نرا بگو که بکطرف شماها آمده بر ابراهیم مسلم شبنون
 بنزد و از بکطرف من نیز بایش که خود بعد شماها میرسم پس داغوی با سی هزار
 سوار همراه خود گرفته روان شد اما قهر فرخ جاسوس و ابو نصر شب رو این خبر را بر ابو مسلم
 رسانیدند که یک پاده آمده دور آمده در کوشش نفر بسیار جزی گفت
 و داغوی سسی هزار سوار گرفته بدر رفت ابراهیم مسلم سعید زولایی را پیش
 خواج محمد طاهر خجندی فرستاد که این خبر را تحقیق کرده با سعید زولایی بخانه خود
 محمد طاهر خجندی آمده دعا و رسا ببرد و پرسید که آن پاده کدام شخص است که آمده جزی
 در کوشش نفر بسیار گفت و داغوی سسی هزار سوار را همراه خود گرفته کدام جانب
 رفت خواج محمد گفت من از این حقیقت واقف نیستم اما تو در بنجانش من و من
 بنش نفر بسیار رفته این خبر را آورده میدهم پس خواج محمد طاهر بنش نفر بسیار
 پرسید که آن پاده چه خبر آورده بود نفر بسیار گفت دو مرد از آن مردان با بیست
 و چهار هزار سوار آمده اند و داغوی را با سی هزار سوار با استقبال ایشان فرستاده ام و گو
 یارانش که ابراهیم مسلم شبنون زنند خواج محمد طاهر برگشته بخانه خود آمده این حقیقت
 بنش سعید زولایی بیان نمود و سعید زولایی آمده ابراهیم مسلم را جو اگر دو گفت که ناصر بن
 شریح رودباری و حیدر بن طغزای سبزواری با بیست و چهار سوار بعد نفر بسیار جزی رسید و بخانه
 که در آنکس صاحب الدعوه شبنون بنزد ابراهیم مسلم گفت امروز یکت مردم در آن
 گرفته آن خوار جهان را فتح سازد و در بنجاسیدن نه پند تمامش خجندی برخواست و بگریه

و شاهان بخدادار همراه خود گرفتند و محمد بن بادوسعد ز ولایه را نیز همراه خود گرفتند و با
 چهل هزار سوار روان شدند و یلغار کرده آید و ششون بر لشکر خود از جهان زدند و شاهان را
 تهاش این بر دور از نده گرفته پیش امیر ابو مسلم آورد و امیر ابو مسلم ناصر بن شرحبیل
 و عبد الله بن طغزای سبزواری را هر چند نصیحت کردند قبول نکرد امیر ابو مسلم حکم کرد که بپوش
 این بر دور از نده میبرد و سید ز ولایه از بارگاه امیر ابو مسلم بیرون آمده بود و نزد که دلاویز
 شناخته گرفته بخدایت امیر ابو مسلم آوردند و اخوان الامردان غولی بپوش این بر دور از نده
 کشید و در خدمت گرفته پیش نصر سیار آمده بحر اگر دو این حقیقت را بیان نمود نصر
 از شنیدن این سخن بسیار جبران و پشیمان گردید سخن خوب است حالت
 سخن نقر آب صوان است سخن خوش نیستی خود است سخن ایرجاست بد است
 کر سخن در جهان نشدی مدوم هر دو عیب کنی شدی معلوم در وجودی سخن غم بودی
 غری و مستوی که فرمودی اما کهن آریان لب طبعی اخبار و تخیل پیرایان فرادیس
 اسرار و کلماته سخن تازه تر از نسیم و شیرین از لب باغ غنایی بزم بیان آورده
 اند که چون ناصر بن شرحبیل و عبد الله بن طغزای سبزواری کشته گردیدند و نصر سیار متعلق شد
 بود که اسم سلم عادی فرمود که طبل جنگ بنام من زیند بوقت شب در درون کربل
 جنگ زدند و روز دیگر در دوش کرد و روضه کارزار در آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند
 اولی که که غم میدان کرد اسم سلم عادی بود که استر خود را در میدان تاخت
 و بانگ بر لبش امیر ابو مسلم زد و گفت ای کجاست که آمده مقابله من کنی از جانب امیر ابو مسلم
 دیوانه محمد اسمعیل خوارزمی در آمد اسم سلم هفت شیر بجانب دیوانه محمد اسمعیل انداخت
 دیوانه نصر که هفت شیر او را قلم کرد اسم سلم غصه خورده دست بپوشید که دیوانه
 محمد اسمعیل دید و هر دو کوشش استر او را گرفته چنان کله خود بر کله استر زد که مغزش باشی
 باشی گردید اسم سلم بر زنی آمده بر استر دوم سوار شد آمده تیغ بجانب دیوانه انداخت

و از سر و پائین رو شده بر کتفش رسید زخم جاری شود و خون از زخم جاری شود و غوری و زخم غوری نیز
 نمی شد و از احمد ولی در غضب شده بمقابل او رفت و چنان ضربت سنگ بر سینه او
 زد که سر او در گردش در آمد و خون از دهان او روان شد و بغض سنگ است و او را
 کشت اسلام بر زمین افتاد و غوار جهان از هر چهار طرف غلو کردند و او را بدر رفت
 وقت شب بر دو لشکر طبل باز کشت زده فرود آمدند

میر کون بن طاهر بنی چون لشکر میزد و ستان گرفته نیز و یک قلعه بلج رسید مقاصد
 پشت فزشت فرود آمده بود که حیدر الیابادی را طلب نموده گفت که ای حیدر
 من دو آرد سال در بند بودم و الحال خدا می توانم را از بند خلاص کرده است و تو
 برو و خبر قاضی ابو المنصور را بسیار که قاضی و خبر خود را بمنم زد کرده بود پس حیدر
 الیابادی روان شد چون نزد یک جمع بلج رسید صورت خود را مبدل ساخت
 داخل قلعه شد نزد یک خانه قاضی ابو المنصور رسید و از یکی پرسید که ای
 بار خیر خانه ابو المنصور قاضی کدام است او گفت اینک رو بروی تو خانه
 ابو المنصور است اما قاضی ابو المنصور و برادر او جلال الدین بلخی در بند نصرین بار
 هستند حیدر الیابادی گفت برای چه او را ترساند کرده اند گفت در خانه قاضی
 و خبر حیدر که او را کشتن می نامند و بر نفر بسیار ظاهر است بکار بروی عاقل
 است نصرین قاضی ابو المنصور را طلبیده گفت که دختر خود را بترانده
 ظاهر که بده او بر کشته می خورده باغی شد و با مردم نصرین بسیار خند کرد و چند
 کس از مردمان نصرین را کشته شدند آخر الامر قاضی بابر خود در بند افتاد و ملکه
 کستون در بند ظاهر است و قاضی بابر خود در بند نصرین بسیار است و کستون
 ظاهر است را هرگز قبول نمیکند پس حیدر الیابادی این خبر گرفته روان شد و در لشکر امیر اسلام
 آمده این خبر را نیز گرفته روان شد و پیش میر کون بن طاهر بلخی آمده این حقیقت را

بیان نمود و میرکون بن طاهر بلخی این سخن شنیده بسیار غصه خورد و بجانب
 امیر ابو مسلم روان گردید ^{طاهر که بن نصر بسیار که بخاطر طکه کشتن}
 برین است و قتی که پیش کشتن میرود یک دست طغز و یک دست زکشتی
 زیر دست که میگوید که ای طاهر که اگر تو نزد من آیدی اولی ترا بفرست میگویم
 بعد از آن این زهر قاتل خورده خود هم می میرم طاهر برای دفع دلقری از قلعه بلخ
 بیرون آمده مقابل دو فرسنگ یک باغ است که او را باغ آرم میگویند و جهان آرای
 نیز میگوید آمده در آن باغ قرار گرفت اما میرکون بن طاهر بلخی نیز بعد از یک پاس برابر
 آن باغ رسید و طلبه ای با دوی را بیشتر برای خبر فرستاد چون حیدر ایلیا بادی برابر
 آن باغ رسید دید که طاهر که بن نصر بسیار در آن باغ نشسته است و مردم
 طاهر که میگویند که ای شاهزاده نزدیک این باغ نشکر امیر ابو مسلم است مباد این
 جز نشسته آمده ترا از آنجا نماند خوب نیست طاهر که در میان شراب جویش
 که او شان به قدرت دارند حیدر ایلیا بادی این سخن شنیده برگشت و پیش میرکون
 آمده گفت اینکه رقیب تو در باغ جهان آرای نشسته شراب میخورد اگر عاقبت
 رفته او را بدست آورد میرکون این سخن شنیده بان کرد خود رسید آمده این
 طرف این باغ نهاده کردند طاهر که رسید که این چه شور است جانوس
 گفت که اینکه میرکون بن طاهر بلخی بان شکر کران در رسید و باغ را قتل کرد و شبن
 این خبر زنگ از روی طاهر که نرفت و اسب طلبیده بر اسب خود سوار شد
 از باغ بیرون آمده مقابل کره آغز و طاهر که بدست میرکون گرفتار گردید و میرکون
 بن طاهر بلخی طاهر که را گرفته بنشکر امیر ابو مسلم رسید آمده و میر ابو مسلم را خبر
 کرد و امیر ابو مسلم میرکون را در بر گرفت و جانوس و جای نیک نشاند و حقیقت
 برسد میرکون تمام حقیقت خود را پیش امیر ابو مسلم بیان نمود پس امیر ابو مسلم

هم فرمود که من برای میرکون را بر ابر صندلی نشاند و هشتاد و هشت خطبه انداختند چون بجای خود
 نشستند میرکون بن بلخی رو بجانب حمید الیابادی کرد و گفت طاهرک را ببارید
 بد الیابادی طاهرک را آورده بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم رو بجانب
 طاهرک کرد و گفت ای طاهرک بپا از خواجه کری بر کرد و مسلمان شو طاهرک گفت
 من بنسبت شمر ذی الجوشن ام که او کشیده امام حسن بن یوسف من چگونه از خواجه کری
 بر کردم و مسلمان شوم امیر ابومسلم این سخن در غضب شد و گفت تو بیره کنده که
 بر دهن این خواجه جو بزند و این را ببقای بن کشید پس طاهرک را از بارگاه امیر
 بر آورد و بند و بر دبارگاه جوب را بر پا کرد و مذ و بالای جوب این خواجه را ببقای
 کشید و در شیرک بنه خوانی آورده این جز بنظر بسیار بسیار این خبر شنید
 ریش خود را کنده بر باد داد و گفت ای داغوب خواجه را زاده تو در بند است اگر
 تو رفته او را خلاص سازی من فرمان بردار تو ام داغوب گفت در اینجا چو یکا سر نهان
 امیر ابومسلم نشسته با سیاه میدهند من بآن باریک بارجم و از خود ذی رسم کار
 من نیست این کار کسی دیگر را بونا نفر بسیار این جواب از داغوب شنیده
 بسیار بر پاشان شد اما میرکون بر گشته بسیارگاه خود آمده فرار گرفت و حمید الیابادی
 طلب نمود و گفت من بسیار سرگردانم اگر تو رفته ملکستون را بپاری خاطر منی بجز
 بس حمید الیابادی بجانب قلع بلخ روان شد و وقت نیم شب بود که بر ابر قلع بلخ رسید
 چون رو بر نگاه کرد داغوب را دید که می آید چو بنظر داغوب بر حمید الیابادی افتاد و بنگر
 حمید را شناخت میخواست که بگریزد حمید خود را بر او رس نهاد و گریان داغوب را
 حکم گرفت و گفت بجز ملکستون را بده و گرنه ترا بسته بنش امیر ابومسلم میسم و
 گفت ای حمید اگر تو مرا بند جداسازی من بجز ملکستون را بنویسم بنظر آنکه من ملکستون
 آورده بتو میدهم اگر تو رفته طاهرک را آورده بنسبت میدهی این خدمت ترا بکارم بهتر حمید

این خبر شنیده
 حمید الیابادی
 بنظر امیر ابومسلم
 گذرانید
 امیر ابومسلم
 رو بجانب
 طاهرک کرد
 و گفت ای
 طاهرک بپا
 از خواجه
 کری بر کرد
 و مسلمان
 شو طاهرک
 گفت من
 بنسبت
 شمر ذی
 الجوشن ام
 که او
 کشیده
 امام
 حسن بن
 یوسف
 من
 چگونه
 از
 خواجه
 کری
 بر
 کردم
 و
 مسلمان
 شوم
 امیر
 ابومسلم
 این
 سخن
 در
 غضب
 شد
 و
 گفت
 تو
 بیره
 کنده
 که
 بر
 دهن
 این
 خواجه
 جو
 بزند
 و
 این
 را
 ببقای
 بن
 کشید
 پس
 طاهرک
 را
 از
 بارگاه
 امیر
 بر
 آورد
 و
 بند
 و
 بر
 دبارگاه
 جوب
 را
 بر
 پا
 کرد
 و
 مذ
 و
 بالای
 جوب
 این
 خواجه
 را
 ببقای
 کشید
 و
 در
 شیرک
 بنه
 خوانی
 آورده
 این
 جز
 بنظر
 بسیار
 بسیار
 این
 خبر
 شنید
 ریش
 خود
 را
 کنده
 بر
 باد
 داد
 و
 گفت
 ای
 داغوب
 خواجه
 را
 زاده
 تو
 در
 بند
 است
 اگر
 تو
 رفته
 او
 را
 خلاص
 سازی
 من
 فرمان
 بردار
 تو
 ام
 داغوب
 گفت
 در
 اینجا
 چو
 یکا
 سر
 نهان
 امیر
 ابومسلم
 نشسته
 با
 سیاه
 میدهند
 من
 بآن
 باریک
 بارجم
 و
 از
 خود
 ذی
 رسم
 کار
 من
 نیست
 این
 کار
 کسی
 دیگر
 را
 بونا
 نفر
 بسیار
 این
 جواب
 از
 داغوب
 شنیده
 بسیار
 بر
 پاشان
 شد
 اما
 میرکون
 بر
 گشته
 بسیارگاه
 خود
 آمده
 فرار
 گرفت
 و
 حمید
 الیابادی
 طلب
 نمود
 و
 گفت
 من
 بسیار
 سرگردانم
 اگر
 تو
 رفته
 ملکستون
 را
 بپاری
 خاطر
 منی
 بجز
 بس
 حمید
 الیابادی
 بجانب
 قلع
 بلخ
 روان
 شد
 و
 وقت
 نیم
 شب
 بود
 که
 بر
 ابر
 قلع
 بلخ
 رسید
 چون
 رو
 بر
 نگاه
 کرد
 داغوب
 را
 دید
 که
 می
 آید
 چو
 بنظر
 داغوب
 بر
 حمید
 الیابادی
 افتاد
 و
 بنگر
 حمید
 را
 شناخت
 میخواست
 که
 بگریزد
 حمید
 خود
 را
 بر
 او
 رس
 نهاد
 و
 گریان
 داغوب
 را
 حکم
 گرفت
 و
 گفت
 بجز
 ملکستون
 را
 بده
 و
 گرنه
 ترا
 بسته
 بنش
 امیر
 ابومسلم
 میسم
 و
 گفت
 ای
 حمید
 اگر
 تو
 مرا
 بند
 جداسازی
 من
 بجز
 ملکستون
 را
 بنویسم
 بنظر
 آنکه
 من
 ملکستون
 آورده
 بتو
 میدهم
 اگر
 تو
 رفته
 طاهرک
 را
 آورده
 بنسبت
 میدهی
 این
 خدمت
 ترا
 بکارم
 بهتر
 حمید

هم بگفته و اغویا قبول کرد و گفت یابن و عده کن که ظاهرک را کدام جایارم و تو نیز مکتون
همو بجایاری و اغویا گفت دو فرسنگ از قلعه پنج بجانب دست راست یک درخت
و از شکر امیر ابو مسلم هم دو فرسنگ است پس همو بجای ملکه کلسون را می آرم و تو
نیز رفته ظاهرک را با رسیدن بادی این سخن را قبول کرد و اغویا را که از شکر امیر
شد چون نزد یک شکر امیر ابو مسلم رسید و دیگر که جوینا باد بلدای سمرقندی و مهرز و لای
است چگونه عیاری بکنم پس صید الیابادی رفته یکجوب ساید اگرده آورد و اسب
جوینی ساخت و سوار شده در میان این عیاری رسید و بهوش را بر آورده و
بهوش ساخته نزدیک ظاهرک سیده گفت مرس منی ترا خلاص کرده پس
میرم ظاهرک صفت خاموشی کردید و صید الیابادی تو بره کنه که از دهنی او دور کرده
بزیز آورد و بر پشت خود سوار کرده روین شد تا بر اسب جوینی سوار شده آمده
ببای آن درخت رسید از اسب فرود آمد و نشست نداده و اغویا را سید یکجوب
نگذشته بود که اغویا سید اگر دید چون نزد یک سید دید که د اغویا تنهان آمده است
صید گفت کلسون را جوینا آوردی و اغویا بخندید و گفت ای صید تو میخواهی که ظاهر
بازی دهنی و من کلسون را آورده بدروازه قلعه نشاند که آمده ام تو همراه من بیای
قلعه برویم اول کله زیرا که بعد از آن ظاهرک را بمنسده صید الیابادی از کرده خود نشاند
شد در دل خفه گفت که بنی بدنامی در سواشی بر من است باری برویم شاید عیاری است
میگوید و تو بنیم تا چه میشود پس اغویا روین شد و صید نیز همراه شد تا بدروازه رسید
و اغویا صید را شامت کرد و خود اندرون قلعه رفت در خی راه بصورت کلسون را
که است بر پشت خوه سوار کرده بدان نزد چون نزدیک صید رسید گفت کلسون را
آورده ام و صید دست کلسون را بگرفت و ظاهرک را بدست و اغویا داده روین شد
و اغویا ظاهرک را در قلعه آورده باز دروازه را محکم ایاز رخ را صید الیابادی بر پشت خود

و میرو که درختی آهسته گشت که ای بابا ما را غلبه نشکلی شده است حمید الیابادی
 میفرمود که در سرچاه آورد و در دو صحنه باب کشیدن مشغول شد و درختی نهندید و گفت ای حمید
 تو را کشتون میدانی من درختی ام این سخن گفته مانند برق بابا و در رفت و حمید الیابادی
 ایشان شده بر گشت و پیش میرکون بن طاهر بنی آمده این حقیقت را بیان
 نمود میرکون این سخن شنیده بسیار حیران گردید و گفت ای حمید خاموش باش
 بسیار بد کردی که کار امیر ابو مسلم را خلاص کردی چون شب گذشت علی الصبح
 امیر ابو مسلم آمده بر تخت نشست و تمام سرداران آمده حیران کرده جای خود قرار
 گرفتند و پاسبانان ظاهر آمدند و فرمودند که امشب کسی ظاهر نکند و دیده بر دوش
 امیر ابو مسلم عیاران خود را طلب نمود و پرسید که ظاهر که کجاست پس سرنگان
 برگشته در اینجا آمدند جایی که ظاهر در بند بود هر چند پیش کردند سراغ پهلوان
 معلوم شد ایشان برگشته پیش امیر ابو مسلم آمدند و عرض کردند که با صاحب الدعوه
 خبری سراغ ظاهر نمیشود امیر ابو مسلم گفت هر کسی که خلیفه سرنگانست من از خواهم
 پرسید پس این سرنگان برگشته پیش پادشاهی آمدند و گفتند که امشب کسی ظاهر
 ندیده بر دوش من هر چند تلاشی کرده ام سراغ کسی جا ظاهر نمیشود گشتی گفت من هم
 سراغ ندارم ای آیم شاید که این کار سرانجام رسد پس پادشاه این سرنگان را همراه خود
 گرفته به راه دیده توان شد تا حدی که نزدیک آن درخت رسیدستی نگاه کرده دید
 که یکسره داغی و قدم دیگر حمید الیابادی مینماید پس عیاران برگشته پیش امیر ابو مسلم
 آمدند و خبر کردند و گفتند که این کار حمید الیابادی است امیر ابو مسلم گفت او مرد
 عقلت من چگونه باور کنم که این کار حمید است معلوم شد که نشان او را آهسته
 پدید آمد ای سهرقندی عرض کرد که با امیر ابو مسلم اگر این کار حمید نکرده باشد پس مرا و صاحب
 قتل کنید پس امیر ابو مسلم حمید الیابادی را طلب نمود و گفت چرا غنیمت را خلاص کردی

حیدر ایلایا دینی بیج جواب دے اور ابو مسلم در غیب شد و گفت من ترا چگونه بکنم که تو با
 حضرت امام زین العابدین و حکم من ہمیت که در شکری من بندے و بار دیگر در شکری
 من نیایی اگر آندی بند بند ترا بعد از احوال من ساخت پس حیدر ابو مسلم از شکری
 خود دور کرد چون وقت شب شد حیدر ایلایا دینی پیش میرکون آمد و گفت ای میرکون
 بے سستی را طلب کنی و اورا دلاری کرده کنه مر از ابو مسلم به سخت بد پس
 میرکون بنی طاهر بنی سنی را طلب کرد و گفت بهتر است که بارگاه من بیاید و مار
 سرفراز سازید سستی گفت بسیار خوب شما هر دو دید من این سرنشان امیر
 گرفته تخت شاهی می آیم اما سستی با تمام عیاران ابو مسلم در بارگاه میرکون آمد
 و بجز اگر میرکون برخواست و سستی را بجای نیک نشاند و عیاران دیگر که همراه
 سستی آمده بودند بجای خود قرار گرفته و نظریاد بید ای سمرقند و حیدر ایلایا
 و گفت ای دزد و جادو شکر آمده که حکم ابو مسلم میجوای که میرکون را بے
 منصب کنایه سستی با درامع کرد که چیزی نگویید و ای این چه سرست پس سستی
 گفت ای میرکون مار پرای چه طلب کرده میرکون اول شما طعام بخورید و بعد از آن
 حقیقت خود را بیان خواهم نمود چون ایشان از طعام فارغ شدند بعد از این سستی
 رو بجانب میرکون کرد و گفت مطلب خود را بگوید میرکون گفت ای بے سستی
 من برای این شمارا طلب کرده ام که دختر فاضی ابو منصور نامزد من بود که طاهر
 او را در بند خود کرده است شما هم این چنین کار کنید که ملکه کلستون بدست من آید
 سستی قبول کرد و گفت اول بکرتبه از ابو مسلم جواب بگویم اگر ایشان در خدمت
 دهند من زفته این کار را پس در تمام رسام میرکون قبول نمود سستی عیاران ابو مسلم
 همراه خود گرفتند و صبح آمده ابو مسلم را خبر کرد و حقیقت میرکون بنی طاهر بنی
 پیش ابو مسلم بیان نمود ابو مسلم این ترا خدمت داد پس سستی با تمام سرنشان

امیر ابو مسلم همراه خود گرفته روان شد چنانچه نزد یک قلعه بلخ رسید سرنگای را اشارت
 داد که هر یکی صورت خود را مبدل ساخته داخل قلعه شود و بگوید اسم قدسی گفت من شما
 را با هم سنی گفت باز خانه فاطمه چراغی خوابید یافت عیاران امیر ابو مسلم هر یک
 صورت خود را مبدل ساخته داخل قلعه بلخ شدند دستی در خانه فاطمه چراغی رسید
 و آواز دستک زد فاطمه چراغی کنیزک خود را طلب نمود گفت برادر بگریز این گیسو که
 داشت می زند پس کنیزک آمده گفت که بیرون گیسو سنی آهسته گفت که منی
 سنی تغل باز ام کنیزک آمده فاطمه را گفت سنی ما و عیاران بر دروازه ایستاده است
 فاطمه این سخن شنیده برخواست آمده دروازه را دزد کرد و در قدم سنی افتاد سنی
 فاطمه را در بند گرفت چون بر دو قرار گرفتند فاطمه پرسید که برای چه آمده اید سنی گفت
 من برای ملکه گلستون آمده ام که گلستون را خلاص کنم فاطمه عرض کرد که درین شهر نام من
 نیست برای این که قاضی جلال الدین و بسیار دیگران فرج کرده بود
 مردم شهر مشکوینده که فاطمه چراغی نیز همراه او شان بود سنی گفت من ترا همراه
 خانگی برم و میخواهم که از خانه تو یک کتبی بزنم فاطمه چراغی گفت بسیار خوب سر من
 حاضر است هر چه دانی بکنید درین کتبی بود که هر یک عیاران امیر ابو مسلم رسید
 و آواز دستک زدند سنی این ترا نیز اندرون گرفت و کتبی همین جا قرار
 کرد و من علی الصبح خبر گلستون را بگویم بعد از آن فکر برادرین کنیم پس بوقت صبح
 سنی بطورست فال پائی شده آمده در میان بازار ایستاده شد و مردم شهر گرد او
 بسیار غلو کردند و سنی دست هر یکی را دیده جواب معقول میداد تا هر یک
 بر دروازه حویلی خود ایستاده بود چون نظر ظاهر کرد به بازار افتاد و دید که مردم بسیار
 جمع شدند تا هر یک از خدمتکاران خود پرسید که این چه هجوم است ایشان گفتند یک
 فال پائی آمده است که او را خاتون سبز پوش فال پائی می نامند امروز در بازار آمده ایستاده

خورده فارغ شدند سستی گفت شما را بجانب حمام رود و تحقیق کرده اند زنده
 میان چهارده روز این نهم طیار شود ایشان قبول کردند و در میان چهارده روز
 آن نهم را بجام رسانیدند چون روز پانزدهم رسید ملکه کستون کنیزکان را
 بخود و گفت آن نام در آنکو بند که برای من چیزی بر چه باغرسند که من بجام
 ببرد و چون ظاهر که این خبر شنید بسیار خشوقت گردید و جنطه ملک را طلبید
 که این جنید کنیزکان را گرفته خدمت کستون برود و در بجام برده غسل کنند
 به باغش بوشانیده بهارید جنطه ملک قبول کرد چون پیش کستون آمد
 کستون هم کنیزکان را منع کرد و جنطه ملک را همراه خود گرفته روانی شد چون نزد یک
 هم رسید داخل حمام شدند و در وازه حمام را بند کردند و کستون نگاه کرده
 دید که سستی آماده است و جنطه ملک نیز سستی را دیده و نظار و بر عیاران دیگر افتاد
 و است که فریاد کند سستی کلهی جنطه ملک گرفته کوی عیاری بر آورده و در کلهی او
 زده افت و جنطه ملک را بصورت کستون آراسته در حمام گذاشتند و کستون را
 همراه خود گرفته در راه نهم بخانه فاطمه خواجی آوردند و کستون را در یکاوه کرده از
 پنج برون آمدند و راهش گرامیر ایستاد گرفته روانی شدند اما ظاهر که بشرباب
 است بود و بگفت ای داغوبی ملکه کستون بزار مشقت راضی شده بجام رفته
 و همراه من بجا که رفته او را هم بمن که او نشان به میکنند و نا هر که بسیار است
 در حمام رسیده فریاد بر آورد و کسی جواب نداد آخوالا مرد و وازه حمام را شکسته
 مردن حمام در آمدند و داغوبی یک گوشه گرفته ایستاده شد و ظاهر که بسیار است
 جنطه ملک را در بر گرفت و دوسه بوسه گرفت و نشانها را جنطه ملک برداشته
 در خود مشغول شد چون جنطه ملک را ضرب کاری رسید کوی عیاری از خلق او
 را گرفت و گفت ای نابرخودار این چه میکنی من جنطه ملک زن داغوبی ام ظاهر که از من

شد اب جری نداشت و اغویا این سخن شنیده برآمدند و یک سید و گفت ای ظاهر
 لعنت خدا بر تو باده و ظاهر یک هم خلاص شده برخواست و شرمند شد و اغویا گفت
 ای مادر بخدا این چه کردی ظاهر که گفت من ندانستم که این خطبه ملک است بر من
 و ابریدی خالوشه ندانستم این کار کرده ام و اغویا گفت بر چه شد ظاهر که
 ظاهرش ملک طستون بکنید و اغویا تلاش کرده سرخ یافت آمده آن ملک را
 دور کرد و دید که یک نیم ظاهر کرد و بدو اغویا روشنائی کرده داخل شهر شد سر این
 بخانه فاطمه جوای رسید و اغویا آید ظاهر که گفت که سر این شهر بخانه فاطمه
 رسیده است مصلحت این زن شهر زده اند و این کارستی با و عیاران
 و عیاران امیر ابو مسلم همراه او بودند و در میان مادر و ایشان اتفاق یکبار
 شده است هنوز در شهر امیر ابو مسلم نز سیده اند بهتر است که سوار شوند من
 این عیاران امیر ابو مسلم را در راه میگیرم پس ظاهر که سوار شد و سی هزار سوار
 همراه خود گرفته در پی عیاران امیر ابو مسلم روان شدند و این عیاران را یک فرسخ
 لشکر امیر ابو مسلم مانده بود که ظاهر که بنی نصر سوار با سی هزار سوار
 در رسید و عیاران امیر ابو مسلم را کرد و گرفتند و ایشان نیز در پی جنگ شدند و ظاهر
 یک شیر انداز بر شانه شتر ملک طستون زد که آن شتر در قتل او باید میداد
 ز بجانب حمید ایلا که دی کرد و گفت مصلحت دین است که ما از اینجا برویم و طستون را
 با ردیگر خواهیم آورد لایق من در مقابل همه سرهنگان گرفتار میشوم پس عیاران امیر ابو مسلم
 جست کرده بدر رفتند اما ملک طستون را ظاهر که گرفته روان شدند و بعد قتل و
 آورد و گفت ای طستون ما را بسیار سوا کردی بنام ما قبول گشته طستون گفت
 جست و یکروز تحمل کن و گرنه من خود را ضایع میکنم ظاهر که گفت این را در همونجا داخل
 کنند پس طستون را در همون جرد نهادند و حمید ایلا با دی زخم خورده آمده داخل

گفت آنزنی

بارگاه میرکون شد و حقیقت کلمتون را پیش میرکون بن طاهر بنی بیان نمود و میرکون بنی خبر
 شنیده بسیار پیشان شد چون سکه روز برین مذکور گذشت شد میرکون حیدر آبادی
 طلب نمود و گفت من بسیار خبران و سرکردان شده ایم حیدر آبادی گفت یک مرتبه
 و یک سنی را طلب نماید چون روز دیگر میرکون سوار شده آمده امیر ابو مسلم را با خود
 داشت دستی نیز بر دربارگاه امیر ابو مسلم استاده بود دست سنی را گرفت
 یک گوشه آورد و گفت ای سنی برو سینه خدا و رسول خدا را علاج کن که طمکه کلمتون
 بر سنی آید سنی گفت خاطر خود را بگوید که امشب تمام سرهنگان امیر ابو مسلم گرفته
 و در بارگاه تو می آیم پس میرکون بر گشته با رگاه خود آمده نشست اما سنی با تمام عیاران
 امیر ابو مسلم را گرفته با رگاه میرکون بن طاهر بنی آمد و حیدر آبادی را همراه خود گرفته باز
 بجانب قلعه بلخ روان شد سنی گفت ای سرهنگان در قلعه بلخ یک آشدارم که نام او
 سعید بن فروزش میگوید و من در خانه او میروم و شما هم در پس سپاه ایشان
 قبول کرد و در یک جبهه آمده داخل بلخ شدند و سنی نیز آمده نزدیک سعید بن
 فروزش رسید آواز شکسته سعید بن فروزش میروان آمده دست سنی را بجان
 خود آورد و جان سپرد و بر رسید که برای چه آمده ای سنی گفت من با تو کاری دارم
 میگویم که از خانه تو هم زده کلمتون را ازین قلعه ببرم سعید بن فروزش گفت طمکه
 کلمتون را در خانه نشسته نگاه داشته اند که آنجا کار آید سنی گفت من
 اکنون خانه تو را هم زده و درین گفتگو بودم که سرهنگان امیر ابو مسلم نیز رسیده سنی این را
 نیز از روی خانه گرفت اما سنی گفت ای سعید تو یک مرتبه رفته بر طمکه را با رو سنی
 در خانه تو را هم میزنم پس سعید بن فروزش عطر و عطر و شک و طاب گرفته روان شد و محل
 نصر بسیار رسید آمده چشمه و حنطه ملک را با خود اگر دباره عطر و عطر بنظر ایشان گذرانید
 و بجانب حیره نگاه کرد کلمتون را دید که با حوالی بنشسته است و بر رسید که این زن

گرانه

که با جلال و کین نشسته است شمر گفت این زن میرکون بن طاهر بنی است که طاهرک
بر روی عاشق است سجده گفت اگر حکم شود من بکنم و بعد از آن گفت عیان خود
بنحو ای بانه سجده گفت منم دانم پس سجده بنزد و پیش نزد یک حجره کلسون آمد
گفت که ای کلسون تو چرا طعام بخوری و طاهرک هم بسیر بسیار است از میرکون بنی
طاهرک نیست کلسون این سخن شنیده دست خود بخیز از او گفت سجده بنزد و پیش
بنزدان و با گفت نام من سجده بنزد و پیش بنزدان است ما را بستی بخودت طعام گفتند
است که خاطر خود را بگوید و شما طعام هم بخورید و چهارده روز نمی گذرید که من شمارا
بیرکون بنی طاهر بنی میرکون بنی سخن گفته روان شده و کلسون این خبر شنیده و
خشونت کرد و بدو سجده برگشته پیش سینه آمده این حقیقت را بجان نمود و با سینه
امیر ابومسلم در با هم زدن مشغول شدند تا روز چهارم این ^{نقبت} را بخواند و کلسون
باید و حیدر ایلادوی دستی بست کرده از ^{نقبت} هم بیرون آمد و کلسون این را دید
مانند ابرو نو بهار بگریست گفت ما را بواسطه میرکون بنی طاهر بنی بر سر ایندستی گفت ای
دختر وقت گریه کردن نیست خاطر خود را بگوید تا میرکون بنی طاهر بنی بر سر
ملکه کلسون را گرفته در خانه سجده آمد و کلسون را در کجاوه نشاند و بر سر سوار
کرده روان شدند از قلعه پنج بیرون آمدند اما دافو با درگشت بود و نطقه کرده و دیگر چند باد
بکشتند و بار کرده پیرنیز دافو با پیش از آوده طاهرک آمده گفت چه خواهد کرد کلسون
بکیر طاهرک گفت برای چه دافو با گفت چند باد را دیده ام که یک شتر را گرفته از قلعه
بیرون رفتند و در دل من مشغول با فاده است که شاید عیار این امیر ابومسلم باشند و کلسون
برده باشند طاهرک گفت آن چهره را بشنید راست گنیده ام و در اینجا عیار این چه قدرت
دارند که کلسون را ببرند و منو با گفت تو یک مرتبه رفته و بانی پس طاهرک برخواست
اندر سون خل برآید و کلسون رسید و آواز دست زد که کلسون نشیند و روانه

چونکه اشکسته اندرون در آمد کلستون را اندر بزنک از روی طاهرک بر پشت و برکنه
پیش و اخوی آمده گفت که کلستون نیست و اخوی نیز طاهرک را همراه خود بر آن
جاده رسید و اندرون جاده رسید و تلاشش کرده سرخ یافت معلوم کرد که این کارستی و
بماند این امیر ابو مسلم است و اصل این ^{نقشب} نمونه در خانه سید عیسی فروزش رسید و حقیقت
معلوم کرده پیش طاهرک گفت که ای طاهرک منم تحقیق کرده آمده ام که عیاران امیر ابو مسلم
در خانه سید عیسی فروزش آمده این ^{نقشب} نمونه کلستون را بر بردند و تو شکر را همراه گرفته
زد و سوار شو پس طاهرک با سی هزار سوار و اخوی را همراه خود گرفته روان شد و پ
پشت فرستاد شکر امیر ابو مسلم مانده بود که طاهرک را تا که خود رسید و آمده این
نمونه کان را ترغی که عیاران امیر ابو مسلم نیز در جنگ شده اما صید این بادی شتر
کلستون را تا که ملکه کلستون را بر پشت خود سوار کرده روان شد اما طاهرک
یک نیز بر بازوی صید این بادی که ملکه کلستون در افتاد و صید و سر نهان هر طرف کرده
باشند و در رفته و طاهرک کلستون را باز گرفته روان شد کلستون گفت ای طاهرک
من هر دو خود را رضی ام و ترا نزد یک خود آورده ام چنانکه طاهرک کلستون را گرفته و قلم
در سید کلستون را باز در سینه نهاد و شتر صید این بادی آمده این حقیقت ملکه را
پیش هر کون بن طاهر بنی جان نمونه هر کون این خبر شنیده بسیار بر تپان شد و گفت ای
صید باید کرد و در دست آن دردی که در کفنی نمی آید بنویزم نیست آری که در جنب
قنقنی نمی آید نه در یائی فراتی او بخاطر میرند موجی دردی از دیده میرنم که در سقنی نمی آید
صید گفت من بسیار تلاشش کرده ام و بخاطر تو باز در تلاشش کلستون میروم اما بعد از
سهم در صید این بادی باز بجانب قلعه می روانی شد و صورت خود را مبدل ساخته آمد
بر این چون قلعه می ایستاده شد اما طاهرک و اخوی را طلب کرد و گفت من از عیاران
امیر ابو مسلم می ترسم که مبادا آمده کلستون را بنگر عیاری ببرند و اخوی گفت ای طاهرک

چونست که بکستون را بقلعه هندوان بلخ ببرم که آن قلعه بسیار زبردست است و تمام آن
کارگر میشود و هر یک این سخن قبول کرد و پیش نفر بسیار آمده و گفت شمار را
بهنر معلومست که صند مرتبه عیاران امیر ابو مسلم آمده و کستون را بردند و من مبتدر گشتم
اگر شما حاضر خفت و هد ملکه کستون را گرفته بطرف قلعه هندوان بلخ بروم نفر بسیار
و اغوی را طلب نمود و گفت تو درین باب چه مصلحت میدهی و اغوی گفت مصلحت
نبست بهینست بوقت نیم شب گریا گرفته راه قلعه هندوان بلخ میگیرم نفر بسیار قبول
کرد اما کار هر کسی باسی هزار سوار یار شد نیم شب بود خواست که سوار شود حیدر الیا بادی
برگشته بنفس مرکون آمده حقیقت را بطن نمود و طایر یک میخواهد که کستون را گرفته
کتاب قلعه هندوان بلخ میرود و مصلحت آنست که شما هم سوار شوید پس مرکون
با نصد سوار را همراه خود گرفته سوار پیچیده روین شد ایشان دو فرسنگ از قلعه بلخ
پشت رفتند حیدر گفت تو مرغان خود را گرفته ایستاده باش و من رفته خمار
ببارم پس حیدر الیا بادی روان شد و راه قلعه بلخ گرفت اما مرکون بی ظاهر بلخی که ایستاده
بود تشنگی بروی غلبه کرد و سواران خود را گذاشتند بر آب یک دیهی رسید و یک
یک مع نشسته است و حیدر الیا بادی پیش او قاصی میکنند مرکون آمده نیز ایستاده
و تماشا می دید و هر چه نظر آن مع بر مرکون افتاد شاخت و از جامی خود برخواست
مرکون را بجا آورد و گفت با صاحب بایند بنشیند و گفت ای یار عزیز من نشنیدم
آن مع گفت شما بنشینید من آب می آورم پس مرکون از آب فرود آمد و نشست
آن مع رفته آب بهوش آورده بدست مرکون داد و ایشان آب را نوشیده گفت
که ای یار عزیز من در خانه تو نشسته ام و قتی که کار هر یک نفر بسیار بیاید البته ما را خبر
خواهی و کرد مع گفت بسیار خوب بعد از آن این مع رفته یک شاه کافیه برادرش
آورد و مرکون نوشید و مع لوبهار را حکم کرد ایشان دایره نوا شدند و قاصی با گردن یک

نگذاشته بود که مرکون بهوشش کرد و بر این مع نزد یک آمده مرکون را بر پشت دروازه
 چوبی را بسته مرکون را بهوشش آورد و بفر آید و در دست گرفته بر سینه مرکون
 نشست مرکون نگاه کرده دید که آن مع بر سینه من نشسته است مرکون گفت ای
 مع نه است بگو من ترا چه گناه کرده ام که مرا می کشی آن مع گفت حکم امیر خراسان نصیر
 امیر یعنی جنی است هر کس که سر مرکون را پیش من بیاورد من او را دو آرزو ده هزار می کنم مرکون
 گفت اگر جان من بخشش من ترا نیز بیاورد و آن مع گفت من هرگز ترا زنده نمی گذارم
 اما حیدر ایا بادی خبر طا هر یک را گرفته و را بخار رسید که سواران مرکون ایستاده بودند
 نزدیک آن چرخید که خبر مرکون بگوید ایشان گفتند بجانب این دیار بطلب آید بسته
 جست و مرکون از حال خود خبر داشت اما حیدر ایا بادی به اسب مرکون را گرفته
 روان شد و در آن دیار در آمد و دید که به اسب مرکون بجانب یک صوبی می رود و حیدر
 گدازنده اشته بالایی آن صوبی آمده نگاه کرد و دید که یک مع بر سینه مرکون نشسته است
 میخوابد که او را یک حیدر ایا بادی جست کرده اند و در آن صوبی در آمد و بانگ برود
 که ای سگ نابکار چه میکنی چو منظر من بر حیدر افتاد مرکون را گذاشته بجانب او دوید
 و حیدر خود از دست او کشیده چنانی بر بیاز کردن او زد که سرش از تن جدا کرد
 و نزد یک مرکون رسید و خلاص کرد و گفت سوار شو و اینک طا هر یک رسید
 مرکون گفت ای نابکار چرا مرا کشته بودی رحمت خدا بسیار خوب وقت رسیدی
 و چند کسی در صوبی این مع بودند هم را کشته بیرون آوردند و مرکون بر اسب خود سوار شد
 و حیدر را همراه خود گرفته روان شد و دست گرفته رسید و گفت چه باید کرد حیدر ایا بادی
 گفت وقتی که محفه ملکه مستون نزد یک برسد نوحه بر آورده در لشکر خواجه
 در آید مرکون قبول کرد چو منظر محفه ملکه مستون نزد یک رسید مرکون نوحه زد که منم مرکون
 ای طا هر بلخی و با لشکر سوار که همراه بودند از کمانی گاه بر آمدند و اغوی گفت ای طا هر یک

بسیار خواجه شد اینک میرکون رسید طاهرک نیز حکم کرد که بگریز این نزد او بگذارید که نزد
بروید صیدانیا با وی نیز حضور و کار در آن گرفته شد و در جنگ شد اما و اغویا و شیر گشت خوانی و
مازیاری و زرخشی حیدر ابکمند تا بدار گرفتند و اغوی در بر طاهرک رسید و گفت که
صید گرفته ام اگر تو میخواهی که میرکون را بدست گیری او در جنگ بسیار است
و نزد یک خفیه ملک کلستون رسیده است و مقابل گردن او بسیار مشک است
و از عقب او خفیه تیغ برن بس طاهرک شمشیر کشیده از عقب او دوید و شمشیر
کشیده بر سر میرکون زد و چهار انگشت از مغز او جدا شد میرکون با او نماند و زد که تیغ
از مغز او بیرون آمد و میرکون در زمین افتاد و طاهرک میخواست که میرکون را ببرد
کلستون دید که بسیار قیامت شد بس کلستون جفا کرد که ده از مغز خود بیرون
آورد و نوع زد که ای اغویا چرا با او را به میکوی حریف تو منم طاهرک دید که ملک کلستون
از عقب بیرون آمد و طاهرک غصه خورده بر او بر کلستون رسید و گفت تو مرا بسیار
رسوا کردی که در میان این مردمان خود را ظاهر کردی و ضو است که تیغ را بر کلستون
زد ملک کلستون بنزد دست او را گرفته تیغ از دست او کشیده جهان زد که مانند خیار
تر قلم کرد و ایند و غلغله در مردمان طاهرک افتاد که کلستون طاهرک را کشت اما کلستون
بر سر میرکون بن طاهر بنی رسید و آواز کرد که من طاهرک کشیده ام و دست مرا
نزد کرده اند و کجانی در قالب تست چوب جواب داده و گفته خود را میگویم
میرکونی این آواز شنیده چشم خود را باز کرد و دید که ملک کلستون این چنین کارها
کرده است میرکون زخم خود را از آموشش که دو سر خود را بر بست و مقابل خود را بجان
گرفته بود وقت سلطان احمد وی با چهارده کوه سرنگان رسیده بود و نوع زدند چون
اغوی بن دغل داد و سوره احمد وی شنید طاهرک را گرفته روان شد و پیش
نفر بسیار آورد و حیدر او را در حضور نفر بسیار انداخت و نفر بسیار

خود بر زنیان

نور ابو زبانی زود ماتم بسر خود کرد و احمد ولی و سر عثمان امیر ابو مسلم میر کون بن طاهری را
و کف تنی را در لشکر امیر ابو مسلم آوردند و احمد ولی حیدر البابی را و لاسا کرد
و میر کون را در بارگاه امیر ابو مسلم آورد و حقیقت میر کون را بنفش امیر ابو مسلم
جانی نمود امیر ابو مسلم گفت یا احمد ولی حکم من این جانی است که گوی در لشکر من
گفت خدا نشود احمد ولی گفت شما من بفرماید اکثر مردم گفت خدا نشود امیر ابو مسلم
قبول کرد امیر ابو مسلم جاسوس را فرستاد که خبر قاضی ابو المنصور را بپارید که ما
نفر بسیار را بکشید بس فرج جاسوس در لشکر نفر بسیار آمد اما نفر بسیار
حکم کرد که قاضی ابو المنصور را بپارید که او را بکشید پس سبیل بن رکانه روان شد این
خبر فرج جاسوس را امیر ابو مسلم رسانید امیر ابو مسلم نهاس نخدی را فرستاد و او رفت
سبیل بن رکانه را کشت قاضی ابو المنصور را با سبیل بن رکانه می نمود و در لشکر
امیر ابو مسلم آورد و نفر بسیار این خبر شنیده منفکر شده اما امیر ابو مسلم میر کون
گفت خدا نشود احمد ولی گفت کسی مانند ربانی داد سخن داد سخن را این جانی کرد و
اما او می فرود آید و میر جانی عیان و بان نمود و اندک چون سبیل بن رکانه از
دست نهاس نخدی کشته گردید و نفر بسیار این خبر شنیده بسیار منفکر شدند
اسلم بن سلم عا د حکم کرد که طبل جنگ بنام میزدند و از بیطرف امیر ابو مسلم خبر حکم
که طبل جنگ نزد پس علی الصباح بر دوشک در عرصه گارد زد و در مقابل
که دیگر منف کشیدند اول کسی که بزم میدانی کرد اسلم بن سلم عا بود مردی طلب خود
چون آن دسته را با و بمقابل او رفته زخم شد چون چهار مرد از فرج امیر ابو مسلم از دست
اسلم بن سلم عا شدند حضرت احمد ولی بمقابل او رفته سه تیر او را در کرده بفرسنگ
استر او را کشت و چند تنک بر پشت دهلوی او چنان زد که بهوش شده بر زمین
انداختند و سر عثمان او را بر برد و طبل باز کشت چون اسلم بن سلم عا را آوردند

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation from the previous page, written in dark ink on aged paper.

هم چو سگ ناله میکرد و زور میگرفت و بدای سرفندی خود را بصورت بابا ضعیف جراح آورده
بر دربارگاه اسلام بن مسلم غار رسیده و مانگفته فرستاد اسلام او را اندرون طلب نمود
و گفت چه نام داری گفت مرا بابا مولانای ضعیف جراح میگویند اسم او را دید و گفت در
ست روز نزد من میمانم اسلام را بسیار شکر اب خود انیده مست کرده و استر و ده
بسیار آورد و پشت و پهلوئی او جاک کرد و در هم شک پاشید و گفت رفته مرهم دیگر را بیا
بسیار آورد و باز او را درینا رگرفته پاشید برقی بابا و بدر رفت چون ساعت و انوشا
بدا شد و اسلام مسلم غار و اعجب احوال دید آمده زخم خود را دید و گفت که کس جراحی کرده است
مسلم گفت مولانای بابا ضعیف جراح کرده رفته است معلوم دیگر می آید و غوغی گفت
خدا کردی و مولانای بابا ضعیف و منقطع بنود وین که را بدای سرفندی کرده رفت پس داخل
فرمود که آب را گرم سازند و نام زخم در آن شسته مرهم دیگر را و ده نفر سیارای بنفشه
نصفه بجانبد مروان نوشت که شکر فی خونی این نامه را گرفته مروان شد بعد از چند روز
بخدمت مروان رسید مروان این حقیقت را معلوم کرده نامه را نوشته بدست
کلهبد شامی داد و گفت بنسب اسلام بن سیار جادو بر و پس کلهبد شامی این نامه را گرفته
روان شد و بکنه دیگر بجانب شیطانی بربری و ضابطی بربری فرستاد و کفیل بالائی
نامه را گرفته بجانب بربر روان شد بعد از آن مروان بد بجانب علی عبدالجبار نزدی که
و گفت یک سرفنگ این جنق باشد که در دست کرامت ابو مسلم رفته تبر امر ابو مسلم را
گرفته بهار و عبدالجبار گفت در قلم آنکه آن یکس عبارت که مثل او در جهان کسی نیست
که نام او رخ آنکه است و مروان بکنامه را نوشته بدست سته جگر خوار عبار داد و او
نامه را گرفته روان شد و بعد از چند وقت آنکه آن نامه این نامه را بدست رخ آنکه
که او در دوکان خود شسته بود و رخ آنکه نامه را خوانده حقیقت معلوم کرده نوشته بود که نو
در دست کرامت ابو مسلم رفته تبر امر ابو مسلم را بهار رخ آنکه از دوکان خود برخواست و راه
تا جگر خوار با یکدیگر گرفته که نرا آنجا که جگر خوار با یکدیگر گرفته که نرا آنجا که جگر خوار

Handwritten text in a cursive script, continuing the narrative from the left column, written in dark ink on aged paper.

Handwritten text at the bottom of the page, continuing the narrative, written in dark ink on aged paper.

شکر امیر ابو مسلم گرفت این را در راه که از راه اماره جونی روز روشن کردید امیر ابو مسلم آمد
بر پشت نشست و تمام سر و لبه آن آمده بود اگر ده جای خود قرار گرفته امیر ابو مسلم رو
بجانب احمد دی کرد و گفت یا احمد دی بسیار مدت شده است که شکار نرفته ام
بجز اسم که امروز شکار میروم احمد دی گفت لکن امروز نزدیکت و دیگر اعتبار
دارد امیر ابو مسلم هر چه در خاطر بود در کار عالم است خواهند آمد اما دل من میخواهد که بروم
احمد دی گفت هر چه در خاطر میباشی پس امیر ابو مسلم سوار شد و تمام مرداران امیر ابو مسلم
نیز سوار شدند چون امیر ابو مسلم بدانته کوه بنزدان پنج شکار مشغول شد و از عقب آن
و پس از او ایند بر آمد اما رخ آنکه خود را بشکل کور آراسته در میان راه امیر ابو مسلم
نشست چنانچه امیر ابو مسلم نزدیک رسید این عیار را بکار آه سرد از جگر بر کشید و گفت
از شیرین بخت نباید مالید تا شب نشود چراغ روشن نشود و گفت یا شاه
ولاست بشاره شامی این چینی بود وقتی که دیدار ابو مسلم را می بینی چشم تو روشن
خواهد شد چون این آواز بگوشش امیر ابو مسلم رسید اسب را داد و اینده نزدیک
این کور رسید و او را پرسید که ای یار عزیز توجه کسی مردمان را و آنکه بودم و چراغ
بودم و زن من مسلمان بود و مرا میگفت که ای نابکار تو بد شمنان ابو تراب چینی بود
مگو که ابو تراب نام حضرت علی است من در غنیمت شده زن خود را گشتم وقت
جان دادن مرا گفت که الهی تو گوی شوی چون ساعت من گور شدم چهل روز علم علی
این علم را بر زبان راندم چینی شد یک روز نام حضرت علی را بر زبان راندم که این اشارت
دادند که اینک امیر ابو مسلم می آید و پیش او یک تبر است امیر ابو مسلم آن تبر را بدست
گرفت و داد و تو آن تبر را بر چشم خود بمال چشم می گور و روشن خواهد شد امیر گفت ای کور
امیر ابو مسلم دو منم آن کور گفت چشم ندارم که معنی شامی بگویم پس امیر ابو مسلم تبر خود را
بدست این کور داد و گفت بگر این تبر من و بر چشم خود بمال آن کور تبر گرفته گفت شامی

پشت خود کرد و اینده ایستاده شود و امیر ابو مسلم هم چنان کرد و این عیار تبر امیر ابو مسلم را
 گرفته کریمت رفته در میان عازر بنیان شد بعد از یک ساعت امیر ابو مسلم در پیش
 نگاه کرد و دید که نه نبر و نه آن کوز است امیر ابو مسلم از کرده خود بیجان شد و راه نشکر گشت
 و تمام سرداران منتظر امیر ابو مسلم ایستاده بودند و همراه امیر ابو مسلم روان شدند چون امیر
 ابو مسلم آمده بر پشت نشست و سرداران آمده جای خود قرار گرفتند امیر ابو مسلم
 بجانب احمد ولی کرد و گفت تیر من یک سرننگ بصورت کور شده در راه نشسته
 و او تیر مارا برد احمد و سرننگان خود را بطلبیدند که در میان ایشان واقف سرننگ
 باشد پس ابو مسلم سرننگان خود را طلب نمود و حقیقت خود را پیش ایشان گفت پس
 باو پلیدی سمرقندی و سعد زولایی و سنی و تمام سرننگان روان شدند چون در اینجا رسیدند
 که رخ آنکه بصورت کور شده نشسته بود و تبر امیر ابو مسلم را بر دوستی پراگرفته گفت این
 تبر عیار مردان است و نه عیار امیر ابو مسلم است خداوند کدام شخصی این کار کرده است
 پس تمام سرننگان برشته پیش امیر ابو مسلم آمدند و عرض کردند که یا صاحب امر و جان
 کار تبر عیار مردانست و نه عیار شماست خداوند کدام سرننگ این کار کرده است امیر
 ابو مسلم گفت بجز از حیدر ایلادی این چه کسی دیگر نگزیده است پس عیاران خود را
 حکم کرد که شما را حیدر ایلادی را بجا بیاورند و سرننگان در طلب حیدر ایلادی رفتند
 میرکون بن طاهر بلخی بر گشته حیدرگاه خود آمد یک ساعت گذشت و حیدر ایلادی پیدا شد
 میرکون بن طاهر بلخی پرسید که ای حیدر راست بگو که تبر امیر ابو مسلم را تو گرفته حیدر گفت
 بحق شاه ولایت من نگرفته ام میرکون گفت امیر ابو مسلم خود میگوید که تبر مرا حیدر ایلادی
 گرفته است حیدر بسیار پریشان شد اما باو پلیدی سمرقندی و سعد زولایی را با یکدیگر مصلحت
 کردند که حیدر را از کجا پیدا کنیم باو گفت او در بارگاه میرکون بن طاهر بلخی خولام یافت و اینست
 حیدر ایلادی دو بارگاه میرکون می آید پس عیاران امیر ابو مسلم در بارگاه امیر ابو مسلم در آمدند

دیدند که حیدر ایلادی

که بعد از آنکه حمید الیابادی ششسته است سعید زولایی آمده گفت که ای حمید راست بگو که تیر
 بر تو کمر بسته شد یا نه حمید گفت بختی ای امام اول و ضعیفه چهارم من تیر را نگرفتم ام سعید
 زولایی گفت چاره پیش تیر امیر ابومسلم بستم حمید گفت من چه عذر دارم ای امام شش
 بار ایچند است احمد ولی بهرید ششسته ام قبول کنید و من هم قبول دارم سعید زولایی و باد
 سخن سخن را قبول کردند و حمید الیابادی را در بارگاه حضرت احمد ولی آوردند احمد ولی بدو
 بجانب صید کرد و گفت راست بگو که تیر امیر ابومسلم را تو گرفته شد یا نه حمید گفت
 که ای حضرت احمد ولی بختی نشا و لایت منی تیر امیر ابومسلم را نگرفتم ام پس احمد ولی بهیچ
 دوام چنین نداشت حمید الیابادی نهاد و گفت اگر تو تیر امیر ابومسلم را نگرفته ام
 پس این بهیچ امام حسین را بردار و قسم بخور پس حمید الیابادی بهیچ امام حسین
 برداشت و گفت قسم امام حسین که من تیر امیر ابومسلم را نگرفتم ام و اگر حکم
 شود من هم تلاش آن سرنگ کنم بکنم پس احمد ولی حمید را از خدمت داد حمید هم
 در تلاش تیر امیر ابومسلم شد و عیاران نیز در تلاش تیر امیر ابومسلم شدند و اطراف
 و جوانب ایشان از چند تلاش کردند آن سرنگ را یافتند چون یافتند رو برین
 سو گور کردند و تیر امیر ابومسلم بدانشان داد گفت ای سعید زولایی باید که ای
 دست آیم اینانی بجانب بارگاه امیر ابومسلم میرفتند اما داغوی بصورت کفش در
 که است بر در بارگاه ششسته است که باو میداد سعید زولایی چنان بر او داغوی میداد
 و او را از آن نرها کرد و پرسید که ای صاحب چیزی خبر تیر امیر ابومسلم آوردید یا نه
 باو میداد و غضبشده گفت سر برجه زولایی طرز این کفش دوز را دید پرسید که ای
 استاج نام داری گفت نام من حاجی یوسف است باو میداد گفت یوسف باوری
 هستی داغوی گفت نعمت بر پدر باور دیان باو سعید زولایی یک لنگه بر پشت داغوی
 زد و گفت ای ستاده شود داغوی شود کرد و گفت شما هم بهتر نشداید که شیخان و فرمایان را آزار

میدیدم آنرا ایشان را غولی را گرفته پیش امیر ابوسلم آوردند و غول را بپا بر آوردند که یا
 امیر ابوسلم من مرد مسلمانم و حاجی ام ایشان را از ناحی ما را گرفته آورد و ما را بجز ابوسلم
 گفت ای یاران شما خبر استم میکنید بگذارد این پهلوان را یا بگذارد ایشان را بگذارد
 در مجلس انداخت که بچه ریش نمایان کردید امیر ابوسلم چون و غول را دید گفت
 ای پادشاه این نابکار را پیش من بیا و بچشمه پادشاه را بگذارد امیر ابوسلم آورد
 و بر سبده که تیر من گجاست و غولی گفت من نمیدانم که تیر شما را گجاست امیر ابوسلم
 گفت اگر تو نگرفته آن سرنگ را بد کن و الله ترا میکشم و غولی گفت اگر تیر شما را
 گرفته ام از شفاعت عبد الرحمن بن لعیب باشم امیر ابوسلم گفت بسیار که تیر
 تیر را بار و غولی گفت و چون من آن سرنگ را بد کرده میدهم که تیر شما را گرفته
 است امیر ابوسلم گفت از این چه بهتر اما ضامن خود را بد و پادشاه سرفروزی عرض
 کرد که ضامنم و غولی من میشوم پس پادشاه خط ضامن نوشته داد و غول را رخصت
 گرفته روان شد و در چهارم برابر قلعه آنکه آن رسید داخل قلعه شد دید که یک شخص
 بدو کان نشسته کار خود میکند دید که چشم بدو دارد و غول را نزدیک آمده سلام داد
 رخ آنکه علیک دارد و غول را بکنظر شناخت و گفت بپایند ای پسر از دهر و اینان
 بپایند و غول آمده در دوکان او نشست و رخ آنکه و غولی را شبخانه خود نگاه
 داشت و گفت چیزی خدمت بفرمایید و غولی گفت ای یار عزیز من یک چیز بسیار
 نیک شنیده ام که کسی سرنگ تیر امیر ابوسلم را دزدیده است من بچشمم آنرا
 آن جکس بوده باشد که تیر امیر ابوسلم را چگونه بدیده است رخ آنکه این خبر شنیده
 بخندید و گفت من فصل نیت بفرم سرزنان درین کرد و نواهی ای پهلوانی هستند اگر
 خواهند تیر امیر ابوسلم را بیاورند و غول معلوم کرد که تیر امیر ابوسلم را همانی آنکه آورد
 است پس و غول را رخصت گرفت و روان شد و در شکر امیر ابوسلم رسید پادشاه

بر در بارگاه ایستاده بود که داغوی آمده بجزا کرد و گفت من آن سرنک را پیدا کرده
 آوردم پس باو بیدار نمودی دست داغوی را گرفته پیش امیر ابوسلم آورد
 صاحب اندوه بگریه گفت که خبر خبر ما را بگوید داغوی گفت که با صاحب یک سرنک در
 خانه آنکزان است که او را رخ آنکز میگویند او نیز شمار آورده است اما معلوم نیست
 که کجا نگاهداشته اگر شما حضرت احمدی را همراه من روانه کنید من آن سرنک
 و دوام شما را بفرستار میکنم پس احمدی با سرنکان را گرفته همراه داغوی روان شد
 چون نزدیک قلعه آنکزان رسیدند که بر آن قلعه یک باغی بود داغوی گفت یا
 احمدی شما در باغی قرار گیرید و من آن سرنک را همراه خود گرفته نزد شما
 در همین باغی آرام شما دهانید و آن عیار و اندلس احمدی و چهارده سرنکان بفرست
 قلعه روان شده در آن باغ قرار گرفته و داغوی بجانب قلعه روان شد چون به درگاه
 رخ آنکز رسید سلام داد رخ آنکز علیک و دوست داغوی را گرفته در دوکان خود
 نشاند و گفت برای چه آمده اید داغوی گفت دل من خوار است بگو که شما مرا در
 بام پس رخ آنکز رفته برای داغوی شرب آورده چون هر دو دست شدند داغوی گفت
 من دوستدار توام باین حقیقت خود را بمنسوخ کن که دل من نشد و شود که خبر
 امیر ابوسلم را شما بفرستاده اید رخ آنکز گفت نه ای هر کس که این کار کرده است
 خوب که ده است داغوی گفت من میدانم که این کار را تو کرده رحمت باد بر تو
 این کار که خواهم کرد رخ آنکز گفت اگر عزت خود و بخواهی خاموش باشی و نگو
 گفت من خاموشم ایم داغوی گفت ای رخ آنکز من شنیده ام که تو ساز خوب
 بنوازی رخ آنکز گفت بلی مینوازیم و شما هم عیار طرازاید شما هم بنوازی و نواز
 نتم را بر آورد و بنواخت و رخ آنکز را در دست گرفته مینواخت داغوی
 گفت ای رخ آنکز چو نیست که سیر باز در کنیم پس رخ آنکز و داغوی از خانه برآمدند و سیر

باز از میگردند و تمام مردم باز از روز کرد ایشان هجوم آوردند چون ایشان از قلعه برآمدند
 و اغوی گفت بهتر است که یک تبه در دو تبه در آئیم رخ آنکر گفت ای اهل جلال
 خواه شد پس هر دو سر تنک بجانب آن باغ دویدند و اغوی سه چرخه زد و با بر رخ آنکر
 نه سبید و رخ آنکر بر در آن باغ ایستاده شد که و اغوی در پس این رسید و گفت
 آفرین باد پیا اندرون باغ در آئیم و سر باغ کنیم پس ایشان هر دو در باغ در آمدند رخ آنکر
 که یک قلندر نشسته است و کرد او چهارده قلندر از نشسته اند رخ آنکر گفت ای
 و اغوی این قلندر از بسیار طرا می نمایند و اغوی گفت تو این قلندر را می شناسی خوب
 احمد قلندر نام دارد و به پیش او رفته ساز را بتوانم و دعا می قلند را اگر فنی بسیار خوب
 است پس و اغوی دست رخ آنکر را گرفته بجانب احمد ولی بردان شد و احمد ولی نگاه
 کرده دید که و اغوی یک شخص دیگر را همراه خود آورده است اما رخ آنکر در یک سبیده
 احمد ولی را بر او کرد و به حضرت احمد ولی نشسته و رخ آنکر گریه را در دست گرفت و
 و اغوی آنها را میخواست اما و اغوی نیز را نخواست و از آنکه گفت که ای احمد ولی کج
 آنکر همین سر تنک است که بنیر امیر ابوسلم را برده است این را بگیرد و گرنه میرد و تمام
 سر تنکان امیر ابوسلم خردار شدند و نیزه نیز بجانب رخ آنکر نگاه کردند و رخ آنکر نیز
 خردار کردید که این همه سر تنکان نشسته اند فکر کرد که در میان ایشان باید رفت و در
 ز شبارت کرد که بگریزد و لانه همان زمان مانند برق با باد بر خواهد رفت و این عیار
 برخواست عیار را امیر ابوسلم نیز گریه کرد و او شدند و این سر تنک هر یکی را جواب داد
 و جفت کرده از دیوار باغ گذشته بیرون آمد و عیار را امیر ابوسلم نیز بیرون آمدند و با
 این سر تنک را کرد و رفتند باز این سر تنک سستی کرده در میان بدرفت
 پشت رخ غایب شد و عیاران نیز در آن پشت خرد آمدند و در میان رخ آنکر شد اما رخ آنکر
 بالای یک درخت برآمد و خود را در میان برکان پنهان کرده نشست همون ساعت این سر تنک

خلیج شام شده اما از ترس عیاران امیر ابومسلم از بالای درخت همو جانشان تیر و پایی
 بر نداشتند حیدر الیابادی خوابیده بود و شام شده به علمه حیدر افتاد و بیدار شده بالای درخت
 نگاه کرد و دید که پسر دگر دنگی از بالای درخت نشسته می شامد حیدر الیابادی گفت
 من به عقل خود شنیدم که این چه کردی رخ آنکه پسر دوی را دیدی گفت ای پسر در آن دگر
 علم من و شن من اینست که در پس عیاران امیر ابومسلم می آیند بهتر است که تو نشان بدهی
 این تر از دگر بسیار خوارم و او حیدر گفت تو کیست گفت نام من رخ آنکه است که من تیر
 امیر ابومسلم را دیده آورده ام حیدر گفت تو مرا می شناسی رخ آنکه گفت من نمیدانم گفت
 نام من حیدر الیابادی می نامند که من تشبه مخون توام و رخ آنکه غرّه همو بخا حریف کرده
 بر زمین آورده مقابل حیدر کرد و گفت ای مرد دیگر من از تو بیشتر بمسلم برود و در مقابله شدند
 و در میان دیشان چند کار و بخور و بدل شدند که در آن ساعت عیاران امیر ابومسلم نیز
 حیدر و باو یلید آمدند و حیدر باو گفت که ای حیدر الیابادی تو خاطر خود را بجهت اینک
 نام رسیدیم رخ آنکه این آواز شنیده در پس پشت خود نگاه کرده دید که عیاران
 امیر ابومسلم در رسیدند و حیدر الیابادی فرصت یافته کند در کوی آن عیاران بکار
 گرفت که در کوی او جفت شد بر زمین افتاد و سرهنگان امیر ابومسلم این را دیده
 رسانده کردند از احمد ولی بر چند بر سر حیدر نشان تیر انداختند و پس این را گرفته بجز دست
 امیر ابومسلم آوردند و امیر ابومسلم او را بر سر حیدر که تیر من کجا است رخ آنکه گفت
 من نمیدانم امیر ابومسلم بر چند بر سر حیدر قبول نکرد و باو یلید گفت من این را قبول نمیکنم
 پس باو یلید این سرهنگ را آورد و او نیز آن کرد و در میان جرم آورده گفت این
 سرهنگ کرد و در میان او بخت کشید و رخ آنکه فریاد برآورد و گفت ای
 عیاران را دور کن من نشان آن تیر میدهم با خود را بجز دست امیر ابومسلم آوردند و امیر ابومسلم
 بر سر حیدر گفت یا امیر تیر شمارا دور من را اسکندر نهاده ام پس احمد ولی با تمام سرهنگان

و رخ آنکه را همراه خود گرفته روان شدند چنانچه بر ابرو مبارک رسیدند احمد وی پرسید
 که تیر امیر ابو مسلم کجا است رخ آنکه گفت بالای این منار است پس احمد وی گفت
 بلند می‌باشند و اینچ دارد کسی این چنین سرنگ که جفت کرده بالای این منار روده تیر را
 پیارد پس تمام سرنگان جفت کردند بر سر این منار و رسیدند بعد از آن ^{ماددا} حیدر گویا با یکی
 جفت کرد و رخ اینچ منار مانده بود که دم ^{حیدر} حیدر شکست بلوچ ^{حیدر} دید که دم شکست منار
 بنان جفت کرد که ^{حیدر} حیدر را گرفته بالای منار رسید بر دو بالای منار آمده دم راست
 کردند و تمام سرنگان ^{حیدر} حیدر را آفرین کردند و ^{حیدر} حیدر را گرفته بدست حیدر و که بدو دست
 این تیر امیر ابو مسلم کناره ترا بخت شد و طبل اسکند و تیر امیر ابو مسلم را گرفته باز برود
 بست کرده پائینی آمدند و همراه حضرت احمد وی بجانب منار امیر ابو مسلم روان شدند
 چون در منار امیر ابو مسلم رسید احمد وی دست حیدر گرفته آورده بنظر امیر ابو مسلم
 گفت ایند امیر ابو مسلم یا احمد وی حیدر را بجا آورده اید احمد وی گفت که بالای منار رفته
 تیر شما را آورده است پس امیر ابو مسلم حقوق کرد بدو کناره حیدر را بخشید بعد از آن
 رخ آنکه را بنظر امیر ابو مسلم گذر ایند چون نظر امیر ابو مسلم بدرخ آنکه افتاد گفت با
 مسلمان شو کنه ترا محاف بکنم گفت هزار جان فدا بدوست عبد الرحمن این بلج ما و پس
 امیر ابو مسلم گفت پوست این را بکشید سعید زولای گفت این کار داغوی است
 داغوی هم حاضر بود امیر ابو مسلم را بجا کرد و گفت من این کار را بر انجام رسانم پس
 داغوی او را چهار میخه کرد و پوست این را بکار را کشید و خون او را بر روی خود مایید
 امیر ابو مسلم حکم کرد که این را از بارگاه من دور کنید پس داغوی که میخه بر من فرستاد
 آمده این حقیقت را بیان نمود نظر بسیار گفت لعنت خدا بر تو باد داغوی گفت تو
 نمیدانی این جان عزیز است من پوست ترا دمو از این بکنم اما بعد بسیار شنیدن باقی
 خبر بسیار پشیمان شد و اسلام بنی سلم عادی بعد از جفت میکرد نشد دست که دید پیش

بر بسیار آمد و گفت امشب طبل بنک بنام بزنند چون خوار جهان طبل بنک زدند
بسیار بود آن حکم فرمود چون شب گذشت علی الصبح هر دو لشکر در موضعه میدان
در آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که ششم میدان کرد اسم بن سلم عادی بود
استبر خود را در میدان ناخست و ازین طرف میرکون بن طاهر بنی مقابله او رفته زخم
بسیار کرد و بهفت سوار را در آن لشکر امیر ابو مسلم زخمی کرد و دست کسی شهید شدند
و جنگ مغلوبه شد و وقت شب طبل باز زدند و هر دو لشکر برگشته اما هر
در آن شب اسم بن سلم عادی فرار داد که همین شب بر لشکر امیر ابو مسلم شیخون زینم
فرخ جلد سوسیس در آن ساعت حاضر بود این جز گرفته با امیر ابو مسلم رسانید که اسم
بن سلم عادی شیخون بر لشکر شما می خواهد زد پس امیر ابو مسلم با پهلوانان خود
از لشکر بیرون آمده در کمین گاه نشسته نیم شب بود که اسم و تمام خود را جهان
آمده بر لشکر صاحب الدعوه شیخون زدند که امیر ابو مسلم و مرداران از کمین گاه
برآمده حمله به جنگ کردند زخمیهای افغان تابناک برآمد و هر جانب خاکبار
طریق برادرگر زینب و بوند ای خواهد اهل بابانک بیدار شدند سینه ها از میان
دخان زدن مشک کشاکنان ز غلغلیدن کشکان در مصاف شده نشسته و نشسته چون کوه
سراشته و مشت صواوت چنان زبک نشسته چنان چو دمای چینی هر سوز او از ران گمان
شمارنده شد و گران را سینه زنیهای صدها باره شاخ شاخ شده طعمه گرک و دیو و شیخ
هر اسد کانه ادرانی رسوخ شد از بسیل چو دایه راه گریز بکوشش و بران شمشیر بگر
برفت روان پیش شمشیر و نیزه امیران خود شسته چون از دم عیان گردیدند شتران را
بران تنی که زد و بخیری کینه کوشش روان شد بر شش بای کوبان زدند و بر سوخته تر او کار کرد
یکی را دو کرد و دو را چهار کرد چو شش من مدعی در سر خورش داشت زمانه سرش افغان بنی
در آن صفاه از دست اسم بن سلم عادی سید و ب زخم شد و تهاش بر اسم بن سلم بنزد

کارگزارانند آمده هفت شصت و کارگزارانند از اول ماه می نیز زخمی شدند لعل صید طبع
کمان سه نیز ز و کارگزارانند لعل صید نیز زخمی شد و شاه طایفه نیز زخمی شد از اول ماه
احمدولی بغرب شک است او را گشت خوب آفتاب شده بود که طبع بارگشت
زده برگشتند اما برگشتن شدن رخ آنکه مردان رسید و مردان بستند این
بسیار متفکر شده بود که همون ساعت ترک توریت سپهر خوانده مردان رسید که
چرا کرد و وضع کرد اگر حکم باشد من رفته سر امیر ابوسلم و سر واران او را بخدمت شاه
بیارم پس مردان ترک توریت و عبدالله و عبدالله مردان را با یک لک و سی هزار
سوار رخصت گرفته روان شدند ایشان بعد از چند روز نزدیک قلم بلخ رسیدند
بسیار شنیدن این ضیاء استقبال ایشان آمد و با تمام اغوازان نیز او را بارگاه
آورد و مجلس آراست اما مردان یک نام بجانب یادش هجرت نوشت که نام
او گیدی سمند بود و گیدی سمند و زبیری داشت که نام او گیدی مرود بود
پس عیار کلید شاهی نامه را گرفته روان شدند بعد از چند روز در ملک حبشه رسید
و نامه ها آورده بدست گیدی سمند داد و او نامه را وار کرده خواند نوشته بود
که ای گیدی سمند شما را معلوم بود که یک ابوتراسی ابوسلم نام دارد
مردی یادش است و دارد و قلم خراسان را گرفته برابر قلم بلخ رسیده است و میفرماید
که امروز یا فردا بر سر قلم دمشق باید گیدی سمند ساعتی متفکرند و گیدی سمند
دو سه سالاری داشت یکی ننگ ننگی و دوم بلنگ ننگی ایشان نیز با همقاد
سوار بعد مردان فرستاد که ایشان بعد از چند روز قلم دمشق رسیدند آمده
ملازمت مردان کردند و مردان برای ایشان مجلسی ساخت و باله می انگوری
نبردش در آوردند و قتی که این رنگبان دست شدند گفتند چه شاه بدانی و
اگاه باشی که من همقاد و این باز بجز و طوق بار کرده ام و میخوانم که نام ابوتراسی

بند کرده بخد مت سیدی سمند و سیدی سرور بیهم مروان گفت بیشتر ترک
 نوریب و عبد الله مروان و عبد الله مروان را فرستاده ام امروز همین جا باشد
 فردا شمار از خصم تمام نمود چون آنروز گذشت روز دیگر اینان رخصت
 آنمه مروان شدند اینان را در راه گذارید از اسلام بن سلم عادت بنویز که طبل
 چهار در عرصه میدان در آمد چون بر دوش کر بمقابل یکدیگر صف کشیدند اول
 کسی که خرم میدان کرد اسلام سلم عادت بود و از طرف لشکر امیر ابو مسلم ملک زاده خاقانی
 آمده مقابل اسلام بن سلم عادت بود و ملک زاده چنان عمو و ذک که راسته او بشکست و
 بر استر دوم سوار کرد بد آخوالا ملک زاده از دست این نابکار زهزار کردید
 محمدان بن قیس و محمد بن اسعدی کر طبله نیز زهزار کردید

که نیز از ابو مسلم و احمد ولی کسی دیگر نمانده بود و روز دیگر باز بر دوش کر عرصه کارزار
 در گذشت و چهار است کردند اسلام بن سلم عادت باز در میدان در آمد و با او از بلند گفت
 که ای امیر ابو مسلم توجه جو بمقابل منی نمی آیی بفرمود احمد ولی کسی دیگر نمانده است درین
 لقمه بود که یکبار از میان زمین و آسمان ملک جوکن ابلق سوار بری زاد خطاب
 بر روی کشیده در میدان در آمد هر چند جمله بر اسلام کرد کار کردند آخوالا نقابدار
 دست خود را از کرده که بر اسلام را گرفته از خانه زین در بود و بر سر دست
 گرفته بجانب کوهستان پنج بدر رفت و جنگ مخلوبه شد و خوارج بسیار کشته شدند
 و طبل باز رفت زده بر دوش کر کشیدند اما نفر بسیار بسیار غلغلی شود و انوار
 طلب نمود و گفت خبر آن آتش بدار چهار که اسلام بن سلم عادت را کدام جانب گرفته برد
 بس و انوار خود را به صورت غلجه آراسته راه کوهستان پنج گرفته روان شد اما امیر
 ابو مسلم حضرت احمد ولی را و سرنگان خود را برای آن جوکن نقابدار فرستاد اما
 انغری بیشتر رسید که آن جوکن نقابدار اسلام را با درخت بسته و خود نشسته

که لشکر او در رسیدن آن وقت بود
رفته امیر ابوسلم را ملازمت کشیده اند و ملازمت
بسته خود را بیا مانده و داخل که را در بارگاه

کتابت بر بیان کرده و در آنوقت پیش رفته چرا که آن جوان نقابدار پرسید که تو چکیت
و انوشا گفت منچو ام و درین کوهستان شترانی من میچرند و شمار او بدین نظر
آمده ام آن نقابدار چند کتاب را به انوشا داد و انوشا آن کتاب را خورد و معلوم کرد
که این نقابدار بسی زبردست و بیادوست آن نقابدار گفت که ای دهقان تو کیار
طیار کن و من اندک خواب کنم و انوشا قبول کرد و آن نقابدار در خوابش به انوشا
بمعامله بهوشید که با بطله طیار کرده آن جوان نقابدار را به از ساخت و گفت که با طیار
است آن نقابدار برخواست کتاب را خورده بهوشش شد و انوشا برخواست
اسلم را خلاص کرد و گفت بر اسپه نقابدار سوار شود و این نقابدار اندکی نیکویم و انوشا
آن نقابدار را در برده عیاری پیچیده بر پشت خود گرفته روان شد و اسلم بر اسب
سوار شد پس ایشان بجانب قلعه پنج روان شدند و ازینطرف احمد دی و سهرنگان
در رسید که کهنام را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
گفت اگر ما نمی که اولاً با اسلم را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
از ج بانه نیکو اگر و انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
بجسته مار امانت خربت که در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
از زمانه این نیر آمد که نیم سیر از او
خیان خواجه و انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
دست و کرد و انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
نیکو که انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
روان و بعد که سهرنگان را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
به که شجاع مردم ای نقابدار گفت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
کتابت بر بیان کرده و در آنوقت پیش رفته چرا که آن جوان نقابدار پرسید که تو چکیت
و انوشا گفت منچو ام و درین کوهستان شترانی من میچرند و شمار او بدین نظر
آمده ام آن نقابدار چند کتاب را به انوشا داد و انوشا آن کتاب را خورد و معلوم کرد
که این نقابدار بسی زبردست و بیادوست آن نقابدار گفت که ای دهقان تو کیار
طیار کن و من اندک خواب کنم و انوشا قبول کرد و آن نقابدار در خوابش به انوشا
بمعامله بهوشید که با بطله طیار کرده آن جوان نقابدار را به از ساخت و گفت که با طیار
است آن نقابدار برخواست کتاب را خورده بهوشش شد و انوشا برخواست
اسلم را خلاص کرد و گفت بر اسپه نقابدار سوار شود و این نقابدار اندکی نیکویم و انوشا
آن نقابدار را در برده عیاری پیچیده بر پشت خود گرفته روان شد و اسلم بر اسب
سوار شد پس ایشان بجانب قلعه پنج روان شدند و ازینطرف احمد دی و سهرنگان
در رسید که کهنام را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
گفت اگر ما نمی که اولاً با اسلم را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
از ج بانه نیکو اگر و انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
بجسته مار امانت خربت که در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
از زمانه این نیر آمد که نیم سیر از او
خیان خواجه و انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
دست و کرد و انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
نیکو که انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
روان و بعد که سهرنگان را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را
به که شجاع مردم ای نقابدار گفت که انوشا را در آنوقت که انوشا را

و ده چهره مرکب که برقی او با روی طغیان و پند بریز روی
سمانی و خست و گشت که نشان با عیار کرده بود و نشان اولاً همیشه لکدی بخوشه خام
در داد و بعد از آن بر سر که به نام دانه گشت و در نظر کار با این هم میشد به حضرت خاقانی نیات
و انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را در آنوقت که انوشا را

چونش خوام ز آب نازک تر تیر کام زیاد چاک تر تیری کوشی زنی کاکل بخونی بدو سبیل
امیر ابو مسلم را به تاخته سردار اسلام بن مسلم عاود گرفت و به غیبت تیر بر اسلام بن مسلم عاود
آخواله تیر بر جبهه امام بنده شد و امیر ابو مسلم آنروز لباسی بر تن پوشیده بود و در
در کردن تیر اسلام بن مسلم را بپایان رسانید و تیر بر امیر ابو مسلم زد و شکم امیر ابو مسلم را
چاک کرد و در سخنان مکرر گفت مانده بود که امیر ابو مسلم نوحه زده بر زبانی افاد
و گفت یا احمد مرا در باب که این جواب کار ما را ساخت احمد و یا این سخن شنید
روان شدند اما اسلام از دهنش احمد و کی گریخت و احمد وی آمده امیر ابو مسلم را در
کنار گرفت و از میدان بدر برد و در دشت کربل باز گشت و دند چو احمد وی امیر
ابو مسلم را در بارگاه آورد و الت شکم امیر ابو مسلم را شست اندرون شکم کرد و جراح
آمده زخم امیر ابو مسلم را چوخت و بر بخت خوابانید و تمام شکم امیر ابو مسلم را بر
زیر شد آخواله احمد وی این را دانا میگرد و روز دیگر اسلام بمیدان در آمد و حسن
فخامه و بوانه و از بقا بله او رفت و تیغ انداخت اسلام سر خود را زد و دید و نوک تیغ بر
پنی او رسید که پنی آن پاک بریده شد اسلام گریخت و در بارگاه گریخت آمد چون برگ
بسیار زد و گفت ای دافو یا چه باید کرد و دافو ای گفت منه در شکر مسلمانان رفته
تقاضای پنی تو میکنم پس دافو ای روان شد چون در لشکر امیر ابو مسلم رسید خود را
به صورت جراح آورده برده بارگاه امیر ابو مسلم رسید و گفت حاجی بوسفت
جراح از طرف خانه کعبه می آیم و این زخم این چنان دارم که زخم را در طرقته انجمن نیک
چی سازم پس خود را به دست این را گرفته اندرون بارگاه آورد و دافو یا الماس را
بر آورده خواست به بر زخم مسلمانان بر میزد که همو ساعت احمد وی اندرون بارگاه
امیر ابو مسلم را دافو یا را شناخت و دست دراز کرد و زخمی نقلی او را کند
دافو یا را بر بست و پرسید که برای چه آمده بودی دافو یا عرض کرد ارا گفته بود

مسلم بن سلم بن ابی خواجه بسیار کرسنه بود و عاشقش هم کرم بود خوردن گرفت و از گرمی
 عاشقش بنی سلم در خانه عاشقش افتاد و اغوا دید که بنی سلم پرید نفر بسیار را منع کرد
 این عاشق را بخور که بنی سلم پرید میاد اسر تو بریده شود نفر بسیار را ملاحظه کرد و مسلم
 غضبش شد و خنجر کشیده بجانب و افغولی دوید و اگر بخت بد رفت و مسلم در بارگاه
 اما سعید زوالی آمده امیر ابو مسلم را بجزا کرد و مکر و اغوا بر ایشان نمود اما نفر بسیار
 خود رفته مسلم بن سلم عاود او را در می نمود و بنی طلائع برای مسلم آورد و مسلم بسیار
 شوق کردید و فرمود که طبل جنگ نزنند امیر ابو مسلم نیز طبل جنگ فرمود اما
 احمد دلی نماز عشق کرده خارج شدند بعد از آن بر رگاه قاضی الحاجات مناجات
 میکردند ای خدای زنده زین و آسمان نظری بطف کن به جانبان تو خطا بخش ما کن
 تو بگو کار و ما شمه خایم فصل تو دفع گناه منست لطف عالم تو عذرت کرم پانزده گشته
 لبت امید رحمت داریم تا بد از منی بجز کاری تو بلیف بیم غفاری بگویم از کتب لطف
 بیم شوی ز ایت رحمت خویش از دو کشتی نگاهدار بر یکی دارم مرا از عیب خطا و بزدن
 در غدا ای رحمت بخشیدن با حق سبحانه و تعالی سبب از که اندوست این خواجه
 نابکار غلامی باشیم که همونست احمد دلی در خوابش در بشارت حضرت علی یافت
 که در میان هر دو لشکر رفته سه چاه را کنده و سه چاه با باغش و خاناک پوشیده
 کند و احمد دلی همون شب سه چاه را کنده در بارگاه خود آمدند و علی الصباح هر دو لشکر در
 و هم میدان در آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند اولی که یکم خم میدان کرد و مسلم
 بن سلم عاود بود و در معرکه گایز در آمد مردی طلب نمود احمد دلی بمقابله او رفته چند جمله
 رد بدل شد پس احمد دلی رو بجانب کن چاه کرد و در و لای شد و مسلم در پس احمد دلی
 ایوان شد احمد دلی خود را در چاه انداخت و مسلم دید که احمد دلی از چشم منی غایب شد
 بعد که احمد دلی اندرون چاه نیامد از دو مسلم اسر خود را بر کناره چاه ایستاده کرد و خود

آن روزی چاه نگاه میکرد احمد و بی مهره کوید و بیکد رشته در چشم راست او زد که جای گرفت
 و کولی دیگر در چشم چپ او زد و اسلم از استر خود بپشت احمد و بی از چاه آمد و عام برقی
 او را گرفت و او را بسته پیش کرده روان شهر رفت در جهان این احوال دیدند
 جنگ کردند آخر الله خوار جهان را شکست دادند و امیر ابو مسلم با سرداران و
 بیارگاه خود آمد و احمد و بی اسلم با برید و بستی او را بیا و بیلای سمرقندی و احمد و سردار
 در چهار سو جوگ آویختند
 محمد مالک نجی چون مراد و آرزو سال رسید
 حضرت یافت که تو در شکرامیر ابو مسلم بدو پس مالک با و آرزو سواری جانبش کرد
 امیر ابو مسلم روان شد و شک خود را حکم کرد که شهادت سر راه بیاید و من شکار کرده می آیم
 پس محمد مالک نجی بفرمان مشغول شد تاگاه بیک آهوی بداند و یک تیرت نه آهوی
 که آن آهوی بر زین افتاد و محمد مالک او را بگیرد و بیزم جمع کرد و چاق زده آتش بر آورد
 چون آتش طیار شد و کباب آهوی را طیار ساخت و خواست که برو تاگاه بیک سو
 نقابدار پیدا شد آمده گفت که تو کبسی که آهوی مرا گشته اگر غرت خود بخوای این
 آهوی را بچشم ده و تو راه خود بگیر که این آهوی از این منت محمد مالک گفت با ما و تو مقابله
 کنیم اگر تو بر من زبردست خواهی شد این آهوی و کباب با تو میدهم آخر هر دو مقابله
 کردند محمد مالک کمر بند او را گرفته بیک از خانه زین برداشت و میخواست که
 این نقابدار را بر زین زنده که نقاب از روی او دور شد تا هزاره او را گذشت
 و گفت برو راه خود بگیر من ندانم که تو قوم چیست سنی و کز نه مقابله زن نمیکرد
 اما این باوشت این را می جرات شد و گفت ای جوان چه زاری گفت نام من محمد
 مالک نجی است و بر عادت شاه ام اما پیچیده شیر من و دختر عثمان
 بن اهنک آیم و باغ من نزدیک است پیایند یک ساعت در آن بخت ترا گیرید بعد از آن
 اختیار دار هر جای که خواهد بروید پس محمد مالک همراه این شد و در باغ ملکه تا باغ بنسبت

در این روزی که احمد و بی اسلم را کشتند و محمد مالک را با خود بردند و در باغ ملکه نهادند و در آن روز که محمد مالک را با خود بردند و در باغ ملکه نهادند و در آن روز که محمد مالک را با خود بردند و در باغ ملکه نهادند

و حال آنکه دیده عاقلان که به ام بدیدم مادر را چاک و لاله و عیال و غریب
 بترسید و در راه تو دانی او دانی اگر دانی تو ای پادشاه که مرادایم و جانم
 هر دو عالم را که من از بهر آن تو را تو را می خواهم که مرادایم و جانم

عجایب و غریب بود سبز و خرم و کمال لطافت و نراکت پریدار شد گویا که قطره بهشت
 است بر سطح خاک آشکارا گشته نه برای خشکوار مانند سلسبیل هر طرف روان و چنی
 چنی و کلهای کوه کوه شکفته میخندان و در ضیاع پر بار سیه کرم بر فرق زینتی انداخته
 و میفرمود لب و رنگ ارغوان کاروانی ارغوانی با ده ارغوانی کرده و فراتش صبار از
 جبین خود بیاض و لکتهای مهو کرد و ایند و از میوه های رنگارنگ خوانان قدرت باید
 غیب نهاده در دامن در شکوفه باغی بر برگ کلی چوب جواغی کلهای شکفته جام داشت
 بر درشته بانگ بلبل مت در هر چینی به چشم بینا میسوزد رنگ مینا سیراب سبزه ای نوخیز
 از لوبی تر زمره و انگیز و شاخه زاده همراه ملکه زنده شیر درانی باغ در آمد و بر سر خوشی
 مشک مرمر نشسته و از آن میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و از آن
 جویهای آب شیرین خشکوار بخورد و ند و ملکه زنده شیر بکره شیرین منور با از زرینت و زینان
 آفتاب بکوه و تنها نشسته و زلف های مانند مشک شرب ماه دو هفته بچیده و ابرود و
 سایه بان محبت بر تارک جبهه لطیفان کشیده نشسته و نگاه کرشمه ماهیان در بار صید
 میکرد و کند تا بد از خورشید جهان تاب را از فروزه چرخ صهار بقیدی آورد
 نازه رودی چون نوبه بهشت کش خرام جویا و بر سر گشت لب صحنه برگ گل که نرینه
 برگ آن گل بر در خشک داشت چشم چون نرگس که خفته بود خفته در خواب او نهفته بود
 آب و گل خاک به بر ستایش گل که بر دزیر و ستانش چون مجلس نشین گرم شد
 دایه تاب نیار و دوزنده شیر را گفت که این مناسبت است که تا محرم را همراه خود آوردی
 زنده شیر اعدا و شام ده و وقت تراجم میرسد که در ایضت میکند دایه این سخن
 شنیده در غضب شد و وقت نیم شب بود که فرست یافته کریمت و پیش عثمان بن
 ننگ آمده گفت که دختر تو یک ابو تراب را همراه خود گرفته در میان آورده است و با او مجلس
 است و است و نام محمد مالک بنی است عثمان بن ننگ این خبر شنید در غضب شد

و آنکه خود را گرفته نزد یک این باغ رسیده ملکه زبیده شیر این کرد و غبار را دید گفت
 ای محمد مالک نجی معلوم میشود که شکر بدین آمده است مالک گفت من نمی دانم
 جنگ با او میکنم پس هر زاده سوار شده از باغ پیدای آمد و وقت جنگ مالک
 بجای رسید و از طرف شکر عثمان بن اثناس رسید پس بدید که این لشکر گریست
 جاسوس این لشکر را زاده مالک نجی رسیده است عثمان بن اثناس جنگ را
 فرمود آخر الامر شکر عثمان بن اثناس شکست خورد و عثمان این احوال را دید و خود را بسیار
 تاخته بر ابر مالک نجی رسید و از دست مالک نجی زخمی شد و شکست خورده
 داخل قلعه شد و مردان محار که عبد الله مروانی و عبید الله مروانی و ترک
 و جنگ زنکی و بلنگ زنکی را با یک کله و سی هزار سوار بدو نفر بسیار فرستاد
 بود چون اینان نزد بلنگ رسیدند نفر بسیار استقبال اینان آمده و لشکر
 خود آورد و ترک تو ریت گفت لشکر طبل جنگ بنام من میریزد چون کوه که طبل
 جنگ از لشکر کفار بر آمد امیر ابومسلم نیز حکم کرد و همه شب گذشت علی الصبح اردو
 در عرصه کارزار درآمد و از طرف شکر نفر بسیار جنگ زنکی و ده میدان در آید از دست
 شکر زاده ترک تعاسی بخند زشته گردید و بلنگ زنکی نیز کشته شد و کوه تمام روز
 جنگ که وقت شب شد طبل باز گشت زنده و دوش لشکر باز گشتند و ما وقت
 شب ترک تو ریت ساز شیری پوشیده در لشکر امیر ابومسلم آمده تعاسی جنگ
 نه دیده بدید و بجانب شکر نفر بسیار روان شدند و نزدیک شکر نفر بسیار رسید
 بود که احمدوی در پس او رسیده ترک تو ریت را که شکر و شکر زاده را خدای کرده
 آورد و ترک تو ریت علی الصبح بنظر امیر ابومسلم گذرانید و خلاصه ترک تو ریت
 مسلمان شدند و نفر بسیار این فرستاده بسیار شکر شده بود که کوه را خبر آورد که بلنگ
 عادی شکر زنکیان مغرب بدو نومی آید و نفر بسیار ظاهر گشت پس خبر شنید و مردان

و آنکه خود را گرفته نزد یک این باغ رسیده ملکه زبیده شیر این کرد و غبار را دید گفت
 ای محمد مالک نجی معلوم میشود که شکر بدین آمده است مالک گفت من نمی دانم
 جنگ با او میکنم پس هر زاده سوار شده از باغ پیدای آمد و وقت جنگ مالک
 بجای رسید و از طرف شکر عثمان بن اثناس رسید پس بدید که این لشکر گریست
 جاسوس این لشکر را زاده مالک نجی رسیده است عثمان بن اثناس جنگ را
 فرمود آخر الامر شکر عثمان بن اثناس شکست خورد و عثمان این احوال را دید و خود را بسیار
 تاخته بر ابر مالک نجی رسید و از دست مالک نجی زخمی شد و شکست خورده
 داخل قلعه شد و مردان محار که عبد الله مروانی و عبید الله مروانی و ترک
 و جنگ زنکی و بلنگ زنکی را با یک کله و سی هزار سوار بدو نفر بسیار فرستاد
 بود چون اینان نزد بلنگ رسیدند نفر بسیار استقبال اینان آمده و لشکر
 خود آورد و ترک تو ریت گفت لشکر طبل جنگ بنام من میریزد چون کوه که طبل
 جنگ از لشکر کفار بر آمد امیر ابومسلم نیز حکم کرد و همه شب گذشت علی الصبح اردو
 در عرصه کارزار درآمد و از طرف شکر نفر بسیار جنگ زنکی و ده میدان در آید از دست
 شکر زاده ترک تعاسی بخند زشته گردید و بلنگ زنکی نیز کشته شد و کوه تمام روز
 جنگ که وقت شب شد طبل باز گشت زنده و دوش لشکر باز گشتند و ما وقت
 شب ترک تو ریت ساز شیری پوشیده در لشکر امیر ابومسلم آمده تعاسی جنگ
 نه دیده بدید و بجانب شکر نفر بسیار روان شدند و نزدیک شکر نفر بسیار رسید
 بود که احمدوی در پس او رسیده ترک تو ریت را که شکر و شکر زاده را خدای کرده
 آورد و ترک تو ریت علی الصبح بنظر امیر ابومسلم گذرانید و خلاصه ترک تو ریت
 مسلمان شدند و نفر بسیار این فرستاده بسیار شکر شده بود که کوه را خبر آورد که بلنگ
 عادی شکر زنکیان مغرب بدو نومی آید و نفر بسیار ظاهر گشت پس خبر شنید و مردان

و آنکه خود را گرفته نزد یک این باغ رسیده ملکه زبیده شیر این کرد و غبار را دید گفت
 ای محمد مالک نجی معلوم میشود که شکر بدین آمده است مالک گفت من نمی دانم
 جنگ با او میکنم پس هر زاده سوار شده از باغ پیدای آمد و وقت جنگ مالک
 بجای رسید و از طرف شکر عثمان بن اثناس رسید پس بدید که این لشکر گریست
 جاسوس این لشکر را زاده مالک نجی رسیده است عثمان بن اثناس جنگ را
 فرمود آخر الامر شکر عثمان بن اثناس شکست خورد و عثمان این احوال را دید و خود را بسیار
 تاخته بر ابر مالک نجی رسید و از دست مالک نجی زخمی شد و شکست خورده
 داخل قلعه شد و مردان محار که عبد الله مروانی و عبید الله مروانی و ترک
 و جنگ زنکی و بلنگ زنکی را با یک کله و سی هزار سوار بدو نفر بسیار فرستاد
 بود چون اینان نزد بلنگ رسیدند نفر بسیار استقبال اینان آمده و لشکر
 خود آورد و ترک تو ریت گفت لشکر طبل جنگ بنام من میریزد چون کوه که طبل
 جنگ از لشکر کفار بر آمد امیر ابومسلم نیز حکم کرد و همه شب گذشت علی الصبح اردو
 در عرصه کارزار درآمد و از طرف شکر نفر بسیار جنگ زنکی و ده میدان در آید از دست
 شکر زاده ترک تعاسی بخند زشته گردید و بلنگ زنکی نیز کشته شد و کوه تمام روز
 جنگ که وقت شب شد طبل باز گشت زنده و دوش لشکر باز گشتند و ما وقت
 شب ترک تو ریت ساز شیری پوشیده در لشکر امیر ابومسلم آمده تعاسی جنگ
 نه دیده بدید و بجانب شکر نفر بسیار روان شدند و نزدیک شکر نفر بسیار رسید
 بود که احمدوی در پس او رسیده ترک تو ریت را که شکر و شکر زاده را خدای کرده
 آورد و ترک تو ریت علی الصبح بنظر امیر ابومسلم گذرانید و خلاصه ترک تو ریت
 مسلمان شدند و نفر بسیار این فرستاده بسیار شکر شده بود که کوه را خبر آورد که بلنگ
 عادی شکر زنکیان مغرب بدو نومی آید و نفر بسیار ظاهر گشت پس خبر شنید و مردان

از منی چندین
 معلوم

و خندان و در خان پر بار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و صغیر خدایب و زنگ از خوان کار نوایی را بخود
 و از حواری که خواش صبا از خبر نوزب طو و لکشی همو گردانیده و از سیوای زنگار زنگ خوان سالار قدرت
 پدید بیفت مباد و شوی و رسد امین به مشکوفه حاجی هر یک کلی جو شنب چراغی کههای شکفته معام در دست
 بود شست مکن بیل مست در هر چمن چشم پنا میز که برنگ مینا سیرابی سیرابی نو خیز از نووی تر
 در هر سیر را وی میفرماید که محمد بن مالک باز میوه بنزد آن بانج در آمد و بر حوض سنگ درم نشست چنانچه
 آن سوی در غریب آن حوض میفرماید بای آن حوض که از لال رحمت شده بر کمزیت در آب تابان چنانچه
 بر مادر و جوهریت این که نمود بر سهره زردوشی و بر سنگ بود و از آن سیوای لطیف بقدر اشتها شاول و
 و از آن آب شکو آب نوشید میکه زچیده بنر مجره چون بدر بنر سوراها از آن زمین و بفرسبان آفتاب یک
 چنان نشسته و زلفهای مانند مشک تر و با دو هفتت چیده و ابر و دوسایه بان معجز تر بارک عطر طبابت
 کشیده نشسته و لنگه گرفته و ماهیان و دیار اصدید میگرد و کند تا دیار خورشید جهان تاب از منبره چرخ حصار
 بقدری آورد و در تعریف حسن گوید تازه رویی چون بهار برفت کشر عزای جو باد بر سر گشت لب چون
 یک لعل که تر باشد بر یک انگل بر آتش که باشد چیت نگرش منال خفته بود فتنه در خواب و هفتت بود آب و
 و شکوه بر ستایش لعل که بر زیر دست نشانی چون مجلس این سرگرم کرد بدایه تاب شور و زبده بنر گشت
 که این مناسب توینت که نا محرم راهمه خود آورده زبده بنر او را و شام داد و گفت ترا چه می رسد که مرا
 بخت میکنی و این سخن شنیده در غنچه شد و وقت نیم شب فرصت یافته کریمت و پیش عیان بن سنگ
 و گفت دختر تو یکی ابو ترابی را همراه گرفته در بانج آورد است که نام او محمد بن مالک بخنی میگویند
 و این سنگ این خبر شنیده در غنچه شد و آنکه خود شنیده بنشست به نزدیک آن بانج رسید مادرش را و این کرد
 و مادر دیده گفت ای محمد بن مالک معلوم بود که تو پدر من آمده است مالک گفت من هم غنچه بنک
 و نشان یکم بعد محمد بن سوار شد و از بانج بیرون آمد که همچون وقت لشکر مالک رسید و ازین طرف
 لشکر عثمان بن سنگ بدر رسید که لشکر کیت جاحوس گفت این لشکر شاهزاده محمد بن مالک است عثمان
 بن سنگ یک معلوم فرمود و آخر الامر لشکر عثمان سنگت حوز و عثمان بن سنگ چون این احوال بداند از خود

را تاخته بر او محمد بن مالک رسیده و از دست او زخمی شده و شکست خورده داخل قلعه گردید آدم بر سر داستان مردان
که عبدالمعز و ان و عبدالمعز و ان و ترک توریت و نیشنگی و بیکرنگی بابک که دسی از او حواری بود و نرسید
و رفت و بود چون تایتل را بر قطع می رسیدند نفر بسیار استقبال ایشان را کرده در لشکر خود آورد و ترک توریت
گفت امشب بلبل جیک بنام من بخواند چون او از بلبل در گوش امیر ابوسلم رسید ان نیز بلبل جیک و نرسید و ان
شب گذشت علی الصبح هر دو نفر در عزمه کارزار آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم بجای آورد
نیشنگی بود که بمقابله کرد کشته کرد و دیگر بلبل که نیشنگی نیز کشته شد ترک توریت آمده بمقابله آمد تمام روز در میان
توریت و طحاس جنگ بود و وقت شب بلبل باز گشت زدن و بیارگاه خود آمدند اما نیم شب بود که ترک توریت
سازم شب روی بوشید در لشکر امیر ابوسلم آمده و شمس را در دیده در برده عیار بیایید گرفت و کجاست نشاند
سیار روان شد نزد یک لشکر آمده بود و خواست که داخل اردوگاه نفر بسیار شود که همچون ساعت حضرت احمد
ولی در رسیدن ترک توریت را گرفت و شمس را خلاص کرده آورد و ترک توریت را علی الصبح بنظر امیر ابوسلم
مسلم گذرانید آخر الامور ترک توریت سلمان شد نفر بسیار این جز نشیند بسیار حیران گردید و گفت ای اخوانی
ببخوام که بشنوم برن کر امیر ابوسلم زخم اگر این کار خوب شد بهتر و الا نه از جانب قلعه بیرون بروم و فرج جانم
در اینجا حاضر بود این جز نشیند بر کشته پیش امیر ابوسلم آمده بود و گفت ای کجای حقیقت بود یکیک اظهار داشت
بعد صاحب الله تو را بر داران خود از لشکر بر آید در کین کاش نشسته نفر بسیار آمده بشنوم آورد و امیر ابوسلم با برادر
ان از هر چهار طرف آمده و از کوه بشنوم بر سر ان زدن نفر بسیار شکست خورد و همه جز در جانب
قلعه هر یو بدر رحمت اما صفوان ابن ضیغم اندرون قلعه می بود و قلعه را بنده نموده چون امیر ابوسلم در بیارگاه
آمد و قرار گرفتند سر مکان را طبع داشته گفتند که نفر بسیار بکدام جانب رفت سعید زولایی عرض کرد که
صاحب الله تو را بر سر جانب قلعه بود که گفت بعد امیر گفت او را قلعه می زاید که گفت بعد عقب نفر بسیار
برویم همه سر داران گفتند بهتر همینست حضرت احمد ولی گفت یکیک رفتن میسر نیست و اما بگر عیاری ان
قلعه را یکیم بی بیستی گفت این جز نیست را من بجای آورم بعد تمام سرکار را همراه گرفته روان شدند چون
برابر قلعه رسیدند با دلدایا سر قندی گفت عیاری باید کرد تا این قلعه را بدست آورم و بعد با دلدایا سر قندی

خود را بصورت داعی ارسته بکوه طیار کرده محمد بن با در بصورت کستون سافته در محفل نشینده روان
شد چون هر یک در دروازه پنج رسید باد گفت اینک کستون را آورده ام صفوان این صیغتم این سخن شنیده بسیار
خوشوقت گردیده محفل را با تمام سرنگان اندرون قلعه آورد و با دیداری سمرقندی چنان جزو که سرازین
بود گردید خوار چنان هر چهار طرف غلو کردند اما تاس مجذبی در کینکاه بود آواز غوغا شنیده از کینکاه برآمد
و دروازه قلعه را شکسته اندرون قلعه آمد امیر ابو مسلم و باران نیز آمدند سرسوار بی قلعه پنج را گرفتند امیر ابو
مسلم آن قلعه را با میر کون بن طاهر بنی بخشیدند و قلعه را گذاشته کباب هر پوروان شدند اما میر کون بن
طاهر قاضی ابو منصور و جمال الدین را قلعه پنج سپرده همراه امیر ابو مسلم روان گردید چون نفرسیار نزد
قلعه بود رسید نوا سه حمله کلبا دو میلاد این جزو شنیده از قلعه هر پوروان آمدند و نفرسیار را ملازمت کردند
نفرسیار دیکر بود او را سیاه فیض اباد آوردند نکر نفر بر کرد آشیان و زود آمد و خود در آن باغ قرار گرفت
چنانچه ساری در صفت آن باغ میفرماید در صفت باغ کوی سبزه روی چمن چون سپهر اخضر شد بسیط عرصه
عالم باط کستر شد جولان از پی غم صبح در بستان بروی سبزه گل بن که در سبزه خوشد گل را باغ و
ی لاله زل سلطنت است مدد ز دست که این سلطنت میسر شد دو خان ابرو حیب میل برون آمد
برزدان او تا که لاله مجمر شد چنده از کوی کویست خون فوس قرح شمع برق لقیض بهار نشتر شد
بر شبنم آمده اعضای سرج بد چمن جو خط سرج کران انتظام کو هر شد جو کل شکفت غنای از شکوه و جوش
گل آفتاب میز و شکوفه اخضر شد شد از صبا متوک مجاد چون حیوان دم صبا لغتی عیس سپهر شد بیاد خور
کز نسک اجل شکسته شود جو کس ارجه ترا کاسه سراز زد شد جولای باق بیای حتم شکسته مدام به
خمر طیف من در ازل مجمر شد همیشه ما شوان گفت در بهار که باغ ز سبزه باز بر شک سپهر اخضر شد
بهار حرم تو باد ادم حرم و سبزه کران هر اوت سبتان هفت کشور شد راوی گوید که چون در آن
باغ سرکان گردیدند نفرسیار و یکایک داعی کرده گفت بنحوا هم که یک نام کباب مروان بنو لیم داعی
گفت بهتر است بعد باقی داعی نفرسیار نام کباب مروان همان نوشت نیز که بی خانی نام را گرفته
روان شد بعد از چند روز بخدمت مروان رسید و آن نام را بنظر مروان که زانند عبدالمی بنو دی نام را

[illegible]

و اصل قلعه سیستان کرده بدر رفت آدم بر سر داستان امیر ابو مسلم بعد از چند روز چون حیدر را با چند
 سر بنگان میبست قلعه سیستان روان کرد بعد مکر و خافان را با همی هزار سوار یکایت قلعه سیستان
 روان نمود و او ی کوبید که حضرت احمد ولی بعد از چند روز سرنگار همراه گرفته برابر یکقاقد رسید هم آن
 قاطعه روان کرد بدیند که کنگان نام خوارجی بود و دوازده هزار سوار آمد خراج طلبید احمد ولی او را کشته
 و قلعه را بقتل رسانید از آنجا که نشسته بشکر شیطان رسیدند در کنار لشکر و وادند مردم شیاطین آمده
 بر رسیدند که خاک میبند احمد ولی گفت مرد سوداگریم برای شما آرد و برنج و روغن آورده ایم اینها
 خاموش شدند چون شب شد احمد ولی بگفته نوشته بآب ترسیده اند و قلعه انداخت آن پیر را همراه کاغذ
 پیش چند سیستانی آوردند نوشته بود که من برای شما آرد و روغن و برنج آورده ام بهتر است که مار انداز
 و ن قلعه بگیرم مردم قلعه بسیار خوشوقت گردیدند روز دیگر حضرت احمد ولی با سر بنگان خود در کنار شیطان
 بر بری رسید تا غایت میبندند که جاسوس این خبر شیاطین بر بری رسانید آن آمده ملک میگردند عاصم ماخانی
 و بعد آمد ماخانی گرفتار گردیدند و سر بنگان و احمد ولی حاکم کرده از لشکر خوارجیان بدر رفتند بکس شب
 گذشته بود که شان بر بری باریگاه خود آمدند و بنمایند اسکمشان هر نو دند که باد بیدای سمرقندی و محمد بن باد
 حاضر بودند صفت جلا در آگشته بعد شیاطین بر بری حکم کرد که این را در زیر تخت سخنان بند کردند که
 صبح الصباح این را بآب بران خواهیم کرد و اما بوقت نیم شب باد بیدای سمرقندی عیاری کرده خود را برابر
 تخت سخنان رسانید آن مجاز اعلامی ساعت آن تخت در سخن در آمد و فریاد بر آورد که ایک در دلا
 است باد بیدای سمرقندی را مردم جزو آتش شده گرفتار شدند و پیش شیطان بر بری آوردند و شیاطین بر سر
 باد را حکم گفتند که بدین باد بوزید و در دل خود گفت کشته بشوم گفت درج که این هنرهای من ضایع
 خواهند شد شیاطین این سخن نشنیده و تعجب شد و گفت چه هنر داری باد بیدای سمرقندی گفت دست
 من را بکنید که هر خود را بنایم شیاطین بر بری حکم کرد تا دست باد را بکشند و باد بیدای سمرقندی بی بیار
 از دست گرفته میخواست شیاطین بر بری بسیار خوشوقت گردیده باد را اعلامی ساعت باد بیدای سمرقندی
 یک روز بر آورد یکایت هوا انداخت آن خوارجیان بطرف جوزنگاه کردند باد نزدیک قلعه آمد و خفا

در سخود گرفته روان شد شیا طین بر بری پرسید که این چه می کنی باد بدای سرفندی گفت این هم باز نیست چون بر دل
آمد آواز که که من باد بدای سرفندی بیا امیر ابو مسلم ام ایگ گفت را بخدمت امیر ابو مسلم ببرم بیای
ما یک بر آور که بگیرد و بگذارد بعد از آن هر چند تلاش کرد و بگوید و بفرستد رسیدند ازین طرف عبدال
امیر ابو مسلم ابو العطاء و ابو الحسن و عامر ماخل و و عبد الله ماخل را بر بردند اما باد بدای سرفندی در ک
مکتب و ماخل رسیدان تحت را بنظر مکرر و ماخل گذارید و حقیقت را بیان نمود و در دیگر مکرر او
برابر لشکر شیا طین رسید و اراج خبر شنید و بل یک زد علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند
بقایه یکدیگر صفت کشیدند مکرر و آید مقابله شیا طین بر بری کرد چنان نمود بر شیا طین زد که کمر شیا طین بر
سخت و بر زمین افتاد و یک نمونه کردید شیا طین را بدر بردند از لاری لشکر و از چنان شد چو زده بدر
رفتند و مکرر او در کز قلعه سیستان زد و آمد چند سبستی آمد ملازمت کرد اما سید زولایی آمد امیر ابو
را بجا کرد و گفت اسلم بن سید را جاد و بعد از سبستی می آید بعد امیر ابو مسلم مفرات را به یکدیگر خواند و می
کرد که مقدمه جاد که اگر گفته برابر باج یعنی آید و فرود آید و بارگاه امیر با سار و اما اسلم بن سید را بشکر
را بپای کرده بجا بفرستاد و او نامه را آورد و بنظر سبستی را که از این نوشته بود که حکم حاج ابی بنی است
که بدین من در ای چندان لشکر برابر با تر ایاں خواهیم فرستاد که از مورد بد زیاد باشد و سبستی را جواب نامه نوشت
هر وقت که مروان از دین خود بگوید من هم قبول دارم باد بدای سرفندی و سید زولایی و من کردیم که این
جاد و کران قبول می بای چوین آورده اند اقباب و ماهتاب در آن سقف ساخته اند اگر حکم شود من رفقه
و ماهتاب بخدمت شما پارم امیر ابو مسلم این را از ما داد و بعد از این هر دو سرتنگ روان شدند چون به نزدیک
قبول اسلم بن سید رسیدند بر ای کاغذ بسته بالای قبول آمدند و گفتند که این خوان من را سلام
گفته است که اقباب و ماهتاب را طلب نموده است اسلم بن سید گفت ما را هم شیطان در کار است
اگر شیطان خود را آورده من و همدین شما را اقباب و ماهتاب میدهم این قبول کرد و مروان شد از سبستی
زولایی گفت شیطان را کی بایم باد بدای سرفندی گفت اگر داغونی بدست آید او را شیطان کرد
باستان به هم بعد اقباب و ماهتاب ببرم پس این در تلاش داغونی روان شدند داغونی را انداختند

حضرت بافتاد و بر او رو کردند گفتند که ما خود را بشکل فرشتهای مهربان ساخته ایم و میخواهیم که ترا شیطان سازیم
 داغونی گفت چگونه شیطان میسازند سجد گفت بطریقی که شود داغونی قبول کرد سجد زولایی داغونی را
 بگوشت آورد و جام حضرت اسحاق علیه السلام را بر او رده و آب میساخته چیزی خوانده بر جام دید و بر سر
 داغونی انداخت سر تا قدم میسازد و در طوق لغت در کردن او انداخته یک چشم سیاه و یک چشم او سرخ کرد این
 بجهت روان شدن و داغونی را پیش اسم بن سیاه آوردند و گفتند این شیطان را آوردیم بعد اسم بن سیاه
 افتاد و ما تائب احوال ایشان کردند بعد سرکان پیش امیر ابوسلم آمدند و حقیقت را بیان نمودند امیر ابوسلم ایشان را
 بسیار فرزند کرد اسم بن سیاه و داغونی را پیش طلبه گفت ای شیطان خدا ترا چه میکند داغونی هیچ جواب
 نداد اسم بن سیاه در غضب شد بر خوانسته بگفت برگردن داغونی چنان زد که کوی عیاری از صحن داغونی رفت
 آمد و گفت من داغونی ام بعد اسم بن سیاه حکم کرد که این از مجلس من دور کنید آخر لام داغونی را دور
 کردند چون در میان لشکر اسم بن سیاه رسید هر که او را سید ایران می شناسد هر جا که میرفت سنگ بسازی
 راند و سنگ را میزدند داغونی گاهی میخندید و گاهی گریه میکرد و میگفت فردا هر که بیرون میراندند زدنم
 تا نماز بگذرد. داغونی بعد محنت و مشقت خود را از لشکر اسم بن سیاه آورد و در دل خود میگفت
 چگونه باین سیاه روی آورم و مجلس نصیر بر دم و خواجها را چه خواهند گفت بعد لا علی شده در لشکر امیر
 ابوسلم آمد و جو آنرو گفت رایجی شما که ترا حضرت و میزوری باد بدخواه تو دایم بیک سوزی باد
 تا که درش چرخ باشد و در سپهر هر روز ترا دولت نوروزی باد. شایان و شهبازان احوال داغونی
 دیده بران شدند امیر ابوسلم نیز متفکر بود و گفت این رفت روی کیمت سجد زولایی این حقیقت را بیا
 نمود امیر ابوسلم و پیولان این حقیقت شنیدند بشم کردند داغونی را زار و میگویند و میگفت رایجی ای چرخ
 خنجر من بود حسن. هر که کشادی که میبسته کس. چرا سرفه ترا ایمن عادت نس. ناکس را کس کنی و
 کس را ناکس. راوی گوید که داغونی التماس کرد و گفت یا مایه حب الدخول بشم داغونی مهر نداد و سجد را
 را حکم کند که مرا این بلا و محنت خلاص کن امیر ابوسلم گفت یا ای سجد زولایی این نایبکار را از این محنت
 خلاص میکنی سجد زولایی گفت من آوقت این را خلاص کنم که یکمرتبه در لشکر نصیر رفته باز آید و

از زمان خلاص خواهم ساخت بعد داغونی را جابر شده برکش و در لشکر خود در آمد که داغونی را میدیدی زود
چند میگفت مهر داغونی ام کسی را برینکردن و از جهان میگفت که ای مردک تو شیخ زمانه را نمانت داده و معلوم
میشود که سیار است کاری خورده در بارگاه نرسید آمده گفت ای نرسید تو مرا نمی شناسی که من مهر آلود
ام نرسید گفت بزیند این مردک را از بارگاه من دور کن داغونی را بیشتر زد و از بارگاه نرسید برودن کند
داغونی برکشته پیش سجده زولایی آمد و گفت مرادوستی خدا و رسول خدا ازین بلا خلاص کن بعد نرسید که
او را بدریا برده برهنه کرد و طای حضرت اسحاق علیه السلام را برآورده بر آب خانه بر سر او ریخت همان موی
اصبی شده برکش و پیش نرسید آمده جفت را با نمانت اسلم بن سید نیز در آن مجلس حاضر بود این سخن شنید
در غضب شد و گفت طای ملک بنام من بنوازید امیر ابو مسلم این آواز شنید طای ملک فرمود روز دیگر دو صفت
که چند اول کسی که غم میدان کرد و شعیان جادو بود و در عصر میدان آمد مردی ظریف و مفران و چاکر خواندی در مقابل
رفته کور شد لعل جبهه بخان رفته و بنزد کور شد مظفر طرستانی و ابوسلیمان ماهر و شعله طایفه بکر آبادی و مظفر و خان
این نیز تعبیه آمده کور شد و با بغیر از امیر ابو مسلم و حضرت احمد ولی که دیگر غافل خون مردان برکشند و از
خود بصورت استماعین جراح آراسته طرقت لشکر امیر ابو مسلم روان شدند خون بر دربارگاه رسید خود را و
اندرون بارگاه آورد داغونی بخاست که صفای در چشم مسلمانان اندازد که احمد ولی در رسید و دست دراز کرده
ریش علی داغونی را گرفته که که نیجه ریش داغونی بر آید بعد احمد ولی داغونی را گرفته بنزد کرد اما بوقت نیم شب
بناست حضرت مرقضی علی با نیت که آمده و مای با نیت آنو حشر آفر لا مرحوم و عا احمد ولی بنو احمد و غیر
سید میداد مسلمانان بکرم خداستای بنما شدند و احمد ولی داغونی را طایفه شسته حکم کشن فرمودند داغونی را
بر که یا احمد ولی از کشن من فایده نخواهد شد از برای خلاصی خود چند بعد هم که اینک شیاطین بر بری قصد شیون
کرد است میخواهد که انطب شیون بر سر مسلمان برسد بعد حضرت احمد ولی داغونی را بار در قید نگاه داشتند
و سجده زولایی بصورت داغونی شده پیش شیاطین بر بری آمده گفت که سوار شوید تا مال و اسباب این
برست آید چرا که سرداران ابو ترابا این هم کور شد و بعد شیاطین بر بری را سوار کرده در لشکر نرسید
که این شیون بر لشکر نرسید آورد و بعد عاف عافی جادو و عاف فز جادو خبردار کرد و نیز آمده بود

خواندند که التماس از غیب پیدا کردید که تمام لشکر شیاطین بر بری سوخته گردید سحر و جادوی اینان بدست
 و خدمت صاحب التماس آمد و حقیقت را بیان نمود امیر ابوسلم حکم کرد که داخلی را از دین خدمت سازند پیش نظر
 سایر آفرید گفت لشکر شیاطین بر بری سوخته گردید تمام خوارچیان معلوم کردند که این ملک بود و از لشکر خوارچیان
 بسیار کشته شدند اسم بن سیداره فن و مکر عیاران امیر ابوسلم را دیده حیران و متعجب شده بود حکم کرد تا جل جلاله
 بر پید امیر ابوسلم نیز حکم کرد چون شب گذشت علی الصبح هر دو لشکر در عرصه کارزار آمدند اول کسی که غم میزدین
 لشکر و سجاد بود و در میدان آمده تاوار بند مردی طلب نمود حضرت احمد ولی در مقابل او رسید آن جادو و ترنج
 بر پیدای کینه احمد ولی روان ترنج چاک کردید التماسی بدادند از هر چهار طرف احمد ولی را فرو گرفت حضرت احمد
 ولی اسم اعظم خواند آن التماس کرم آبی بر طرف شد بعد احمد ولی بغرب تیغ سمسام او را گرفت چنانچه شاعری در
 بگوید فرد از بیت سمسام او و ز غریب مرغام او - شیرین فک در دام او چون رو بهی بیدست و یا
 هر دو ملک طین بار گرفت زده در بارگاه خود آمدند روز دیگر عصف جادو و در عرصه کارزار آمدند از نظر طرف
 حسن مجتهد رفته تا بعد او خود دوستی از راه پیدا شدند حسن را به او برده غایب شدند لعل جبهه بلند کمان رفت او نیز
 کردید التماس هفت پهلوان امیر ابوسلم غایب شدند عروب قناب بود که طین بار گرفت زده هر دو ملک کرب
 کشته چون امیر ابوسلم بارگاه آمد سرنگان را طلب نمود و گفت جز مر دران پاید یاد پلای سحر قیزی را خولی را
 از قاضی خانه یافته بخدمت امیر ابوسلم آورد داخلی عرض کرد که خواهر عصف جادو و کار واد ولی پستان جادو
 بگویند او هفت سردار شمار گرفته در غار کوه همان بند کرد است و بر حسن قناب عاشق است امیر ابوسلم
 گفت چه فکر باید کرد سستی طین بار گفت این خدمت را من بجای آورم بعد صورت خود را بصورت فروت
 جادو آراسته و سر سکارا همراه گرفته بر در آن غار رسید آمده دهل پستان را ملازمت کرد و گفت دست ترا
 بچشم دست او را دیده گفت چگونه بر کسی عاشقی و او با تو عاشقی ندارد اما این امر سهل است اگر تو بغیر غایبی
 او را بگو طین کرد ام و دهل پستان این سخن بشنید بسیار خوشوقت گردید و گفت اگر تو بگوئی کنی و این کار را
 بر انجام رسانی نیست تا زمانی که زندگی دارم و سر خود را به بندگی دارم - بعد سستی جادو عیاران پیش
 حسن قناب آمده بزبان عربی گفت فرد قبل النهار شوق آن طالب لوصد من فرحت الی بی یا هبنا لک

ای من من برای خلاصی تو آمده ام هر چه بگویم قبول کنی تا این بدبخت یابی که بر کان گفته اند بیت که ضرورت بود
رو باشند بی ضرورت چنین خطا باشد بعد حسن گفت قبول دارم بی پیستی از غار بیرون آمد و گفت او را
راضی کرده ام الفقه اینجا دورا پسوس سافته بند کرد و سرداران را خلاص کرده در خدمت امیر ابوسلم آورد
و اغوی پوست آن جلادان کشید و بپای نرسید حقیقت را پان غزو اسلام بی سبب این خبر شنید و طبعه جنگ
فرمود علی الصبح هر دو لشکر میدان در آمدند اول کسی که غم میدان کرد اسلام بی سبب بود اسب را تافته شکست
بغیر از امیر ابوسلم کسی دیگر نتوانست که در میدان بیاید امیر ابوسلم اسب خود را تافته سر راه اسلام بی سبب
گرفت و تیر را جلوه داده چنان بر فرق آن خوارج زد که با اسب جبار بر کاد کردید نفر سوار جنگ مضروب فرود آمد و
اسم اعظم خواند جا و از انکشته نکر خوارج را شکست داد و نفر سوار شکست خورده بر کن رفت و فرود آمدند و
شیرک نی خانی خبر آورد که بود او در بیرونش او چینی با هفتاد هزار سوار و سی هزار پیاده و پادشاه رسیده آمده نصر
را طاعت کردند و روز دیگر طبعه جنگ زد و هر دو لشکر در جبهه کارزار در آمدند اول کسی که غم میدان کرد بود او را
بی سبب او چینی بود که از قضایای آن عمو وقت نقابدار بود و از ده هزار سوار پیاده چنانچه شوی بگوید
قلعه کز رش بر زمین کاش سر باز و مشیر بپای سپری خوب گفت بر و دست یکی نیزه به جعبه با انجلیکی
جعبه پر از تیر بفرستد و بفرستد و او را درین گرامینت و با بود ساخت جنگ مضروب شد نفر سوار شکست خورد
بجایب قلعه شتابور رفت نوازه منظمه کلبه و میدادان داخل قلعه هر یوشند و در پای قلعه بنده شدند اما
ششده بلکه و خط ملکه و جمیده با نوازدون قلعه هر یو بودند و لشکر امیر ابوسلم بر کرد آن قلعه فرو و آمدند اما جوان
نقابدار آمده امیر ابوسلم را طاعت نمود و نام او سیلیمان شاه ابن خوارزم شاه بود امیر ابوسلم او را خلعت
داده بجای بیک نشاندند و روز دیگر نوازه منظمه کلبه و میدادان آمدند امیر ابوسلم فرستاد و آمده امیر ابوسلم را طاعت
کرد و گفت نوازه منظمه کلبه و میگوید که یکی عیالی پیش شما باشد او را بفروست که سخن دین و ملت و مذهب از تو
پرسم هر کرا دین قوی باشد من هم قبول دارم امیر ابوسلم این سخن شنید و تبسم کرد و قاضی ابومضور و سجد
المنظر خواهر را زاده قاضی مذکور بود ایشان را با چند کس پیش نوازه منظمه فرستاد و چون اینان مجلس نوازه منظمه
رسیدند نوازه در میان ایشان رد و بدل بسیار شد سجد ابوالمنظر در محض شد و تیر را بجایب نوازه منظمه انداخت

این تر خطا نده برستون رسید نواسه خطه مردم خود را حکم کرد که این را انکار یه آخر الامر ابوالمظفر سید گشته کردید
 و قاضی ابوالمظفر را بید کس در قید امان و سعید ز قلابی بر گشته پیش امیر ابو مسلم آمده خبر رسیده صاحب الدخول
 شنیده بسیار متفکر گردید و گفت کجاست که رفته قاضی ابوالمظفر را خلاص سازد بی سستی و محض کرد اگر حکم
 صاحب الدخول بخیر شود من این کار را تمام رسانم بعد سرنگامه همراه گرفته روان شدند و یک قلعه
 هر یو رسیدند بدند که مردم قلعه خبر دارند بهمان حید علی آبادی مصطفی داد و تا این ن نزدیک انک قلعه
 و چون که سران لقب بخانه را شده هر یو دارند که داشته هر یو این را در خانه خود جای داد و گفت من است
 رسول علیه السلام یافته خدمت شما کرده ام و این خانه از منست شما بدو حق قرار و آرام گیرید بعد سرنگامه را انکار
 معانی که محصور دیگر سستی آمده در زندان اخفی که ده پیش سرنگامه آمده بیان کرد این را بوقت نیم شب بخانه
 را شده بیرون آمده بعد از یکی را گشته و قاضی ابوالمظفر را بید کس که در قید بود خلاص ساخته خواستند که
 خبر روند مردم قلعه خبر دارند جنگ غریب شد با دودهای سر قندی مالای در وازه قلعه آمده سفید مهر را آتش
 امیر ابو مسلم با مردان خود رسیده هر سواری قلعه هر یو را فتح کردند اما نواسه خطه کباب و سیاه و یکایت نشاء بود
 رفتند اما ششسته یکیک و خطه یکیک و جمید باو دیری قلعه مانده بودند امیر ابو مسلم حسن قطبه رسید قطبه را حکم کرد
 که از اهل و عیال نفر بسیار خبردار باشد و او شان در محل احوال قرار گیرند و چنان تاکید نماید که کسی تا محرم اندرون
 نرود و بعد بی بی سستی را حکم کردند که شمارفته او را دلایل و دلدار ی کرده پاینده اخلا و سستی رفته و لاسا
 نود و گفت خاطر مجبوراید چون جنار و زبرین مذکور بگذشت سید قطبه با جمعه بیرون آمده یکایت مسجد رفت و
 حسن قطبه را بجای خود بنشیند اما زیر قمر ششسته و جمید باجی و دینا پختن عری مغربا بد قطنه روضه ما و نه را
 سلسال و دوحه شیخ طیر ناموزون از بهار لاله های زکات که بی پر از میوای کوناگون با دوسایه
 در غالتش کسترانند فرزن بو قلمون حسن قطبه دران باغ در آمد و رعوت خود ابرکتار حوض که انشته بنای
 شاد و در نورین آن حوض میفرماید باجی آن حوض که از لال در محبت شده بر کمینت در اوج ایستاده چمن
 به نادره جوهر بیت آتش که خود بر سر به زمره و شوی و بر سنگ جو در راوی گوید که هزاره دران حوض
 میگرد که جمید باجی برستان بر سر قمر آمده تا آن میگرد چون نظر جمید حسن قطبه افتاد عاشق جمال او گردید و بنای

این رباعی را بیکه برخواند رباب در موعده که عشق خونی افتد سالار جزو بزم گویا افتد چون بخت عاشقان
 عنان گیر شود. شبید بر ملک چو در مروی افتد. بعد ترنج بر لب نهاده حسن قطعه زدن نهاده عقب نگار
 از یکدل بعد دل زدیار کردید و گفت رباعی ای دلبر دلخواه عشق است ترا. معشوقه عشق است ترا
 معشوق و قدر عاشقان بدانی. عشق است ترا نه از عشقت ترا. العشق نه ازده حسن از عشق فاسخ شد
 از باغ بیرون آمده بیایی که سید قطعه نشاند بود بنشست و هر زمان بادل بر در راه بیکشید و میگفت هر که
 در درون جان من بجای محبت گاشتی عاقبت کوی و کنگه دل ز من برداشتی. دانشی در دل که جانم را بسوزد
 در فراق کلمه عاقبت کوی یکایم آنچه در دل داشتی. عاشقان از نیست یعنی نور سجد اند. این مصرع
 پیمانه را چون بگردان بداشتی. چون سید قطعه برگشته برابر باغ رسید حسن مجر کرده بارگاه خود آمد یکایم
 حسن دیده حیران کردید و از حسن پرسید شاهزاده حسن قطعه گفت: بر آن ساد و سنج که سمعی بود. با ما بگفت
 سخن بود. از خوبی طلعتش چه گویم. بهمانش جوهر ک لشرن بود. اما سید قطعه بدانت را وی گوید که چون شاهزاده حسن
 آمده قرار گرفت و گفت غزل از دل بام دارم بر دوست چون رسانم. آنجا که او است جان از پنهان درون رسد
 آن باد که جانان از نو جویم آرد. یکایم چه گویا شد حد جان فرون رسانم. کتی که جان تو در اکس چون یکس
 کرد صورتی دانی که چون رسانم. جان بری ایینه داری که آن کم. تو دست خودم بجان تلخ برون رسانم. حکم را
 کنی برون بر دیگران تو دانی. بلکن. اگر بخیر و زمان کنون رسانم. چون هفت روز گذشت حسن بیارگاه امیر آمد
 زلفت صاحب الدعوتی که در میان سید قطعه کرد و گفت جز آنکه او حسن بگوید سید قطعه گفت حسن بسیار است
 و بیماری او ظاهر میشود امیر ابوسلم این سخن شنیده برخواستند و جمیع سرداران که در بیارگاه حسن آمدند صاحب
 الدعوتی از شاهزاده حسن احوال پرسید هیچ جواب نداد لیکن حضرت امدوی معلوم کرد چون امیر ابوسلم بیارگاه خود
 آمد امدوی از چند پرسید حسن قطعه هر که حقیقت ظاهر است صاحب الدعوتی حکیم را برای معالجت شاهزاده حسن
 قطعه فرستاد چون حکیم آمده احوال از حسن پرسید حسن گفت رباب در مجلس عاشقان قرار گرفته است. این باد عشق
 را بخاری دیگر است. این علم که در مدرسه حاصل کردیم کاری دیگر است و عشق کاری دیگر است. العشق
 حکیم این سخن شنیده برگشت و پیش امیر ابوسلم آمده حقیقت را بیان نمود آخر الله امیر ابوسلم بی بی سخی طلبید

فرستادند سستی آمده بر بستر من نشست و گفت ای جان مادر حال خود بگو حسن گفت بگویم ربای من بابتو
 بگویم سخن و قول می بکین . اینست قول من که شنیدی سخن بکیت . خواهم بعد از زبان و وصف تو کنم
 بکین مظهرم که زبان در دهان بکیت . سستی گفت ای جان مادر زار مالی حقیقت خود بگو و دانستی
 بکین شاه اوده حسن گفت ربای من مراد در لیت اندر دل که در گفتن نمی آید . بروزم نیست
 برای منی خشن نمی آید . نه در بای قرانی او بخاطر منم نه موجی در ی از دیده میریزم که در سخن نمی آید
 ای مادر سودای بر من غالبست و دل من ضعیف سستی بنحی شاه اوده را دیده گفت این ضعیف
 از سودای عشق است از من نهال کن نشیند بزرگان و نه از حال خود از دو کس نهال نباید داشت
 یکی از طبیب عارف و یکی از باریانی و این هر دو صفت در منست اگر حقیقت خود را با من بگوئی کار تو
 بسیار خجاست برسد آخر الامر شاهزاده حقیقت خود پیش سستی بیان نمود سستی گفت تو خاطر خود و مجبور من
 این کار را موجود میکردم بعد سستی برگشته پیش امیر ابوسلم آمده حقیقت شاه اوده حسن بیان نمود
 امیر ابوسلم گفت من منع کرده بودم که کسی فروقامت این برانه بعد بس من چگونه حمیده را دید
 حضرت احمد ولی گفت حسن در محل او نشان نرفته است برای منی غسل کردن در باغ رفته بود که حمیده
 بر رفته خود آمده او را نمود با صاحب الدخول که گاه حسن بیست شایده بودی حمیده و حسن درین باشند پس
 صاحب آلت که علاج حسن باید کرد صاحب الدخول فرمود که بشرط میکنم اگر نشسته و خط و حمیده را حاضر
 باشند از آن که دعائی اینان میکنم سستی گفت این خدمت را من بجا می آورم بعد سستی پیش نشسته شد و
 خط و حمیده را با خود آورده این را ملازمت کرد و گفت با صاحب الدخول فرموده است اگر شاهزاده
 باشند که خطای حسن را با حمیده با تو میکنم بعد سوغاتی که بی بی آورده بود بظلال آن گذرانید و حقیقت
 حمیده با تو پرسید شسته گفت امروز هفت روز است که در حجره تاریک تنها نشسته ام کسی نمی کند
 اندامم که او را دیده شده است بعد سستی برخاسته پیش حمیده بنویسند و او را دید که رنگ از روی او رفته
 و حیران و برینان نشسته سستی حمیده را دلاسا و دل داری نمود و گفت کسی که نزدیک تو مستقر اینها
 را دور کنی یکسری بابتو گفتنی داریم حمیده برستاران را حکم کرد که از اینجا دور شوند و گفت ای مادر بگو چه

یکوی سنی گفت ترا من عفت اگر است بکوی کار تو با تمام برسم چه گفت راستی که من رفتم خود در خانه ماندم
باغ میدادم حسن قطره را دیده عاشق شدم چون در خواب شدم حضرت خاتون حبت آمد مرا در توج و بهشت نمود
آخر الاموال و توج دیده از خواب بگری بر کشته سلمان شدم بعد بی بی سنی رفتم حسن را با و نمود و نوشته بود
دیدار منجائی بر من یکمی باز از خویش التماس با ترس یکمی دیدن روی تو خلعت و دیدن شکست چون
کل گناه است و بچیدن شکست بنیت از روشن شدن تیغ را بدان زخم بر سر کوبش بکام دل طبعش
هر چه جز معشوق باشد پرده بکاشیک بوی یوسف را از سر این شنیدن شکست بی چراغان بکل طور سنگ
است که بعد و تنگه را بی یار دیدن شکست خود را با دجا از پوست می آرد برون با نسیم شوق بر هر
دری شکست با قیامت پاک کن اینجا حساب خویش را بر زمین از نرم عیدان خط کشیدن شکست
عشق در سرداری و با عقل می پی بجای ریش پادشاهین شمع می دیدن شکست تا نگردد بخت تو
صاحب دستگیر از کل تعمیر بای خود کشیدن شکست چون حمید رفتم حسن را خواند لبه فوف که در کینه
ای مادر مهربان دای والدہ جان اگر فرمائی جواب این بنده سنی گفت رو اهل باشد بعد حمید جوان و
طیبه رفتم را بجانب شاهزاده حسن نوشت لباس شرف ماه آفتاب بلند سوی دره بی سرو بارشیم
ز تشریف آن مکرمت دره را سر دره بر چرخ ولا رسید میرسد بی ترانه از هر سو فخر لاله الا هو ناد
اندر کان خود دارد شاه از آسمان بر آید تا کند خجسته با سینه عشق عقل را نیست زور در بار و جان
رحمی تو سوخته و از سببها شد که نیرنگ کوک سر بر پیش قومی هم مردم پیش بت سجده می بود و ای در
دیدار و شن بوی زمو تو تا فنا خوشبو دیده چون چشم شیر کرت را به بیابان نهاده رخ آهوا کرت را
جان باشد که با بقین بشوی نواز هر سو چون حمید نامه را تمام کرد گفت ای مادر مهربان من سلمان و حسن
مارا با خوار جان بکار بعد آن حرفه که نوشته بود جواب سنی کرد و گفت رفتم از آن نهاده حسن خواهی داد سنی
کر دیده بر خواسته پیش شمع بلکه آمد و گفت بختی کرده ام که حمید از خواب گری بر کشته بر حسن را می است تهر
که شاهم رضا مند و به حمید را حسن نامزد کند و حکم صاحب الدو بخیر تر چنین است آخر شمش و حفظ نیز
شدند سنی بر کشته اول یار گاه من از حسن آمد و رفتم حمید را بوزاد بست حسن را و نوشته بود حسن از

چنان خوش کردید و چنانچه درین موده ردا و در آید باز المثنای شرمند اخلاق و کشته تر و زان
و سینه ناول جدایی و بسته ز بجز آشنایی و سلسله غم شمای و الثابت مدایع بعد از حمد و ثنا تقریر کرده بود که
ای دل موجب شک است و این در حفظ و امان اندکان بود سلامت باشد و قتی که این بنده خدا را
استاده چون تشنه بی ماء و میل بیوا و ماهی بی آب و کس بی مایه و چمن بی گل و مجلس بی مل و خانه
بی طوق و معشوق بی شوق و موی پشته و عروس بی خانه و شب بی مه و دیو بی چه و شوهر بی خان و دلی
بی خون و آسمان بی پروین و حسرت بی یسرن و شاه بی کد و یوسف بی زلیخا و عیسی بی یوم و دردی بی مرهم
و تاریکی بی چراغ و زینش بی دانه و قوی بی شرب و مطلب بی طرب و سرودی بی بازنده و باب بی نوازنده
چنین فطایم قرار دلم شد برین استوار که چه دوست هر که گیرم قرار شد نهاده حسن رفودر خوانده چنان
که گویند که ارشد و بی درش بیکم ماستی از آنجا برگشته بخدمت ابراهیم سلم آمده حقیقت راضی شدن این جهان
نمود صاحب الدنیا و سر داران این سخن شنیده خوشوقت شدند ابراهیم حکم کرد که همه لشکر ازین پوش شوند
و او دوی و شهر را این بسند و چهل روز نوحه شده نهاده حسن را کردند و رسید خطبه را برای سر بر آبی
که نشند اما نصر بسیار چون بقلعه نشانی بود رسید سلیمان بن طلحه با استقبال آمده نصر بسیار را در قلعه
در آورد و آن ساعت نوازه خطبه کلید و میلاد نیز رسیدند و حقیقت گرفتن قلعه هر یو پیش نصر
بسیار جهان نمودند که هو قوت داغوی بنامید و حقیقت کتخاب حسن با جمیده نیز بکفت نصر بسیار
پوش افکنده داغوی گفت چه فکر میکنی با یکم به تماشای اردوی ابراهیم سلم را به هم که معضد جوان
کسانی بین با پنجه لکه و هفتاد هزار در بارگاه یوسف صلوات الله علیه طوع حسن خطبه است
چنان تماشای در حرم خود ندیده باشی و سر داران دیگر هم یکم شدند و بعد نصر بسیار را می شد داغوی گفت
همان قدر از آن کیند پس معیت سر دار ساز قلعه زانه کرده همراه نصر بسیار روان شدند اول نوازه خطبه گدا
و بعد وقایع این بزرگوار هر بره و حواجر محمد قرآنه پس ایشان ساز قلعه زانه کرده و داغوی زینش و برکت
ای را تراشیده هر یک جوید و در دست گرفته روان شدند چون به نزدیک قلعه هر یو رسیدند پیش ایشان
چنان نمانده بود که رستگاری بر ایشان خطبه که نصر بسیار نگاه کرد با می دید ایشان و آن باغ در آنکه ندیدند

که با یک قطعه پشت بر سطح خاک آشکار گشته شهرهای خوشگوار مانند سبیل هر طرف روان و چین چمن گلیای کوه
کوه شکفته و خندان و درختان بهار سایه کرم بر برق زمین انداخته و صیقل عذیب و رنگاروان کاروان
از غوغا باور و غوغای کرده فراتر باد و بهار از سبزه نوزب و دلگشای هو که دایره و از میوای رنگارنگ خوان
قدرت مایه عیب نهاده شای در دامن هر شکوفه باغی. هر یک گلی خوشب چرخانی. گلهای شکفته
جام در دست. بهر دانسته با یک بیل مست. القعه آن هفت سردار دران باغ در آمدند بر سر تخته انگر
رسیدند و از آب آلوده بود و انگر را حوزدن گرفتند و دامن و بغل خود پر کردند و ای کوی که دران باغ در دامن
هر روزی آلوده و انگر در دیده می برد صاحب آن باغ در کین بود و دید که چند کس از راه آید و انگر را
وده من و بغل نیز بر کرده اند صاحب باغ با کسی که آید با او گرفت و حکم زدند که انگر حوزده از راه بی
بر آید و غوغای از بهان ایشان بدر رفت و جماعت سلمان را جمع کرده آورد و گفت سیمیم و سیمیم و سیمیم
درین باغ آلوده بودیم میخواستیم که زیر درخت قرار گیریم ما را در دوزخ قرار داده گرفته اند از برای عذاب ابدان ما را
خلاص سازید یک یک همراه داغی آلوده و صاحب باغ را عذر خواهی کرده این ترا خواص با خنده و ایشان
حوزده از باغ بیرون آمدند بجا بست لشکر آید و جسم روان شدند چون بلشک صاحب باغ را دیدند تماشای ایشان
را دیده اند و چون شهر رفتند شهر را دیده و در میان راه آلوده چون نزدیک بارگاه رسیدند دیدند که عیب و زینت
داوده اند چون برابر باور و چنان آلوده که می آید رنگارنگ می آید و انگر را حوزدگی انگر حکم را بر سر می سکود
که بقول بود و دید که مزدوران بدست می آید نظر حوزدگی بر قلندران افتاد و دید که هفت قلندر اند که می آید
ابو العطار و ابو الحسن را اشارت کرد که این قلندر را بسیار بخواه ابو العطار آلوده این را گرفته بر سر هر قلندر یکی
نهاده روان شدند نظر بسیار بسیار کردند بود دست حوزدگی آورد و یک انداخته مشت بر سر او آورده در دامن
حوزدگی ابو العطار و ابو الحسن نظر بسیار را او شام داد و نظر گفت حکم کردند بودم ابو العطار و روان شدند و انگر
سیار که تغافل کرده میرفت پایش بر طاب چرخ رسید و زمین افتاد چون نظر داغی افتاد و دیده و دانسته یکایک
ایش بر او بریت و گفت ای مردی ای چه کردی ابو العطار میگفت بگردن داغی زد و گفت ای کدی تو
چه کردی درین گفت که بود که حضرت احمد و دل در رسید ایشان ترا شست داغی را از نزدیک حوزدگی بر سر

ای در وقت جهنم داری گفت حاجی یوسف نام دارم احمد ولی گفت راست بگو من ترا شناختم گفت نام
 من داغولی و این نفر بسیار دیندار و کلاه و لباسهای خطره و قاصص بن بریده و خالچه محمد طاهر ابن عزیزان بکلی
 شناخت آمده اند هر چه حکم شود بعد از حضرت احمد ولی این را از پیشش امیر ابوسلم آورد و محبتت ایشان بزرگوار
 صاحب الدین حکم کردند که بجام برده غسل دهند و لباسهای پاره و دریا بپارند و نقد بپوشانند کردند
 امیر ابوسلم برو بکلیات نفر بسیار کرد و وقت و خمر خورده را بر صاف و بخت بد بهر سید قطبه بد که جوان قابل است
 نفر بسیار سر در پیش افکند و داغولی گفت مبارکی باشد اگر در خانه من و خمر باشد بر سرش نهاده حسن قطبه نقد
 هم و فانی ابوالمصور آمده حضرت شاهزاده حسن قطبه و مجید با تو بخت نفر بسیار به بخت بعد از نفر بسیار رحمت
 کرد و وقت تویی طالع بقلعه نشینا پور خواهم دو و این بیانه بدر وقت اما امیر ابوسلم حکم کرد که پیشش را
 بکلیات قلمو نشینا پور روان سازند بعد از امیر ابوسلم سید قطبه و حسن قطبه را بقلعه برگردانسته بدو دست
 سعادت و انبیا عالیها بکلیات قلمو نشینا پور روان کردند اما مبارک خاخره و شیرکائی غانی این خبر خبر
 بسیار رسانیدند که امیر ابوسلم بکلیات قلمو نشینا پور می آید خاخره را وی بکلیه سبب پی مشاهد افتابی کند بهر که
 تا به جایی بکشد نفر بسیار دشمنان جز بسیار پیشان گردید و گفت رباعی ای حرم جنینش بر رخس هر که گفت
 که کجاست کسی چو خنجره خاخره جلوس عادت پس کس را نکس کن و کس را نکس کن را وی گوید که بر زبان رانده
 هم در که مبارک زاری جز آورد که حیدر جانده و کس را نکس کن و کس را نکس کن و کس را نکس کن و کس را نکس کن
 جیشی و طاهر خنجره ایشان همراه خود از راه رسد و سوار بر پا و بدو شاه رسیده اند نفر بسیار این سخن شنیده
 بسیار خوشوقت گردید و گفت مشرد شکر می خورم که هر چه طلب کردم از خدا بر مشایعت خود کامران شدم
 بعد از کامران خود با استقبال ایشان آمد با غلظت نام در قلمو نشینا پور آورد و مجلسی مبارک است پیشکاران
 حضرت اندیش و خدمتکاران بمرتب کیش اسباب بزم و شادمانی همیاسا خنجره و مواد مخفی عیش و
 انشاء موجود کرد و ایند و شراب گلگون در ساقی پور با هزار آمده بزم شمعینان دولت فوید پیغمبر
 و نقد و فوید چون با ده راه همیش بر آریا با خود بسته تر و مساقیان مهر و دیار صافی غنی مبارک از
 مدد ارم فرو شمشیر و معینان خود شمشیر قاپه نیم نغمه من و عاشق کمال از خاطر مدایت قرار فتنه کلمات

نشاطستان زهر در او من آسمان برقص آور و بختن شادمانی و بشو و کامرانی آراسته مار نیان ماه رخسار
سنان گلنای بوستان و سینه بته بهم نشسته و در حرم اقبال مائید کارگاه ریح نقش سرت و آبیش بسفید
لخته سیاه بان سندیین ساعد بکونان کون عطر مشام گلرخان سندیین موسی معطر ساسخند و ترازه سنجان جادو لاله
زهر کردار افغانان بری رو و بودند چکبان و لنوار ستانه میرقاب طرب لوح نشا طبر و غم شور و برادر
و قنون نوازان سیم اندام در کرشمه سخن سنجی و عنو و طرازی قانون تازه ساز کدوبک لاله رویان سبز و زرد
بدنان سبی قد قرینه یکدیگر نشسته که بخت رنگ چمن شده و از فرط هجوم بختی در همان شکر و جادو
حور لقب در محض در بای حس و بگو جمال بخت آمد منوی خروش مرا می در آید بخت خروشی از سرم می گفت
شکر خجسته مطرب بر اسل کوی کربت ساقی بیان پروری القه جون مجلس ایشان سرگرم که دید ظاهر خورشید
بیست نصر بار کرد و گفت ایمر افغانان مروان میکه جمیده باور این بکشید است داغوی حقیقت جمیده بخت
تخریم بیان خود از شنیدن این سخن ظاهر شکر کردید و رفت شب داغوی را بخت طبله و گفت چهار هزار که
مروانی بخت داغوی که در ایند و گفت کاری کن که جمیده باور باور داغوی گفت برای تو یکم تبه میروم و جباری
کم نشاید جمیده بدست آید بعد داغوی خود را بصورت سوداگر آراسته با چندت کردن روان شد بعد از چند روز
در قعه هر یورسید آمد در گاو این همای قرار گرفت و چند کفنه گرفته بر در قعر نشسته ملک رسیده و بخت را
مجلس نشسته فرست و خط ملک که داغوی بخت بخت بیخ بخت چکونه آمدی داغوی نوشته نصر بار
را بدست داد و گفت رعایین بر بیان بعد خط آمد نوشته نصر بار بدست نشسته ملک داد و آواز کرد و خواند
نوشته بود که جمیده باور ایمر افغانان و امام الخواجهین مروان ظاهر تخریم بکشید است کاری کن که خود را
بن بر بیان بعد نشسته ملک که کرده از خواب بیدار شد و گفت میخواهم که رفته نصر بار را بخت کم بعد
در بیابان جمیده گفت ایمر ابوسلم کایت قعه نشا پور رفته و نشا پور حسن فطیله نیز در بیابان او را
رفته است و سید فطیله را به برسد که او نشان چه جواب خواهد گفت بعد نشسته رفته نوشته بدست سید فطیله
و نشا پور آن رفته را و اگر ده خواندند نوشته بود که با سید فطیله شمار او افسه داد که در خواب دیدم که نصر
سایر الصیغ کرده باورم میخواهم که جمیده باور ایمر که در این روم سید فطیله جواب بخت نوشت که شادمان

جمید با نور انساب است که همراه برید شسته ملک وقت شب جمید را بهوش ساخته در محله خود انداخته شتاب
 روان شد در میان هفت پایی سی و پنج کوه راه رفت اما شانه از حسن اشکار کلاه که زیر درخت خواب
 خواب خوش جمید با نور در خواب دید که با یکدیگر خوابیده اند جز مرا یکدیگر بدست نهاده حسن از خواب بیدار شد
 و راه هفت پایی را گفت و ان کردید چون نزدیک رسید قطعه رسید محراب کرد و گفت ای پدر بگو که چه جز است
 رسید قطعه گفت شسته ملک و حفظ ملک بجانب نرسیده رفته اند شانه از حسن این سخن شنیده اندرون
 می جمید با نور را از راه دید بر کشته پیش برآمد و گفت شسته و حفظ جمید با نور همراه خود بر دزدان تریا
 دوم بعد حسن قطعه را بیکبار و با نصد موارد و ان کردید مرا بر او بسم جای فرو داده بود که فرج ما بوسه
 این جز ما بر او بسم رسانید که صاحب الهی شسته و حفظ و جمید با نور که کرده کایت قتل شتاب و رفتند امروسم
 شتی طبل بلند با چهار ده سرنگ کایت قتل شتاب و رفتند و ان را در راه گذارید دو کایت شسته ملک و حفظ
 ملک شنید که جمید با نور از خدمت نرسیده بسیار سایند نرسیده بسیار خوشوقت کردید و جمید با نور ابهوش آورد
 نرسیده گفت تو ما بوسه مرا بر باد دادی با طاهر خرمی را قبول کن جمید با نور نرسیده را دشنام داد و نرسیده
 بر کشته بیرون آمد و طاهر خرمی را اندرون محل جمید فرستاد و جمید او را دیده جز می کشیده گرفت طاهر خرمی که کشته
 بیرون آمد و جمید با نور بسیار پریشان کردید اما مستی با چهار ده سرنگ بعد از چند روز بقلعه شتاب پور رسیدند
 کانه علی اکبر کله زقرار گرفت روز دیگری بصورت فابن الهی بسته و بخت راستا و نه همون وقت
 طاهر خرمی آمدستی را طلبیده پرسیدستی گفت تو بر کسی عاشقی و او را کسی سحر کرده است طاهر خرمی گفت اگر او را
 برین مهربان کنی ده هزار سکه مروانی بتو نظر بدهم بی بیستی گفت بگفته او را بمن نهای تا علاج او کنیم بعد طاهر
 خرمی دست بی بیستی گرفته اندرون محل بر دین جمید مستی را بیدار و دل خوشوقت کردیدستی بر زبان طاهر
 گفت من سستی طبل بازام و برای خلاصی تو آمده ام هر چه گویم قبول کن جمید بیشتر نباشته بود گفت زمان برآم
 بعد سستی بر دانه تابد و زو بجانب طاهر خرمی کرد و گفت بفرمای تا حمام را گرم نمایند جمید را در حمام برده اسم خواهم
 نهاد که سحر از برکت کن اسم در خواهد بود طاهر خرمی قبول کرد بعد بی بیستی کانه علی اکبر کله زقرار آمد و حیران آمد
 اسم را جز که جمید نامند اسم در حمام می آرم شما فکر کنید ان فکر گفت گردن اما مستی بر کشته پیش طاهر خرمی آمد

ظاهر خیمه گفت تمام را گرم کنایه ام گفت خوب کرده اید بعد سستی اندرون محل رفته خط ملک مجید با نور با بنده
 بطرف حمام روان شدند چون اندرون حمام درآمد سستی بکمرش آورد و بجنبه ملک و خدمتکاران داد که ایشان
 حوزده بهوش کشید و سرنگان بنزار راه لغت اندرون حمام آمدند و مجید با نور از راه لغت بدر بردند و
 سستی بکمرش با ظاهر خیمه داد و انقضای حوزده بهوش کرد و بعد ظاهر را پیروی خط ملک خوا بایند و گفت پیش
 کنید و خود نیز بدر رفت اما بعد از یکپاس داغونی آمد و دید که همه پرستاران بهوش افتادند و ظاهر خیمه هم
 خط خوابده است داغونی آمد و با در او ور کرده دید که خط ملک ظاهر خیمه در دو بهوش افتاده اند چون
 ایشان را ببال آورد و دیدند که مرغان کار خود را ساخته بدر رفتند ظاهر خیمه گفت چه باید کرد داغونی گفت من
 جزاوشان بگیرم بعد داغونی طلبش کرده دید که سر لغت ظاهر که دید داغونی با چند سرنگان داخل لغت شد
 بیانه علی اگر کله بزر رسیدند داغونی دید که درین خانه کسی نیست بعد داغونی با چند سرنگان برگشته پیش خیمه
 بسیار و ظاهر خیمه آمد و حقیقت را بیان نمود پس نفر بسیار شد او و شنیدند عا در اباسی هزار سوار در قنای
 سرنگان امیر ابوسلم فرستاد و یکپاس روزمانده بود که داغونی لشکر گرفته در برابر سرنگان امیر ابوسلم رسیدند
 سرنگان برگشته جنگ مرده کردند اما خوار چنان بسیار کشته کردند نیم شب بود که کار بر محال جنگ شد که
 حسن نقطه با کینه از رو با چند سوار در رسیده سر راه بخداد عا و گرفت او را قلم که دایند شنیدند عا آمده مقابل کرد
 او را نیز با مرکب چهار پرگاه ساخت داغونی و دید که ظاهر خیمه را بمنزله که جنگ که از کوه رسید حسن شهادت
 بود که امیر ابوسلم و سرداران بدر حسن رسیدند جنگ که از کوه شکست حوزده بدر رفت امیر ابوسلم حسن را گرفت
 در لشکر خود آوردند و مجید با نور بنیت نفر بسیار را در بارگاه شهادت حسن نقطه آوردند اما جنگ که از کوه شکست
 حوزده پیش نفر بسیار آمد و حقیقت حسن را بیان نمود اما شنیدند عا و شنیدند عا در اباسی و دانش سرور
 رفتار نام داشت پیش ظاهر خیمه آمد گفت اگر حکم شود در لشکر امیر ابوسلم رفته حسن را آوردند و جنگ
 شهادت امیر ابوسلم را باید که حضور من بشید ظاهر خیمه قبول کرد بعد سرور نیز رفتار در قنای و بر آمدند
 بجانب لشکر امیر ابوسلم روان شدند چون در لشکر صاحب آمد و بخیر رسید آمده بارگاه شهادت حسن نقطه را ببال
 نموده داخل بارگاه شد حسن را بهوش ساختند و در پرده عیاری پیچیده بر پشت خود نهادند روان شدند

الصباح ابرو بوسلم خبر یافته سرنگان خود را طبع داشته بجانب قلعه نیشابور فرستاد و اما سرور نیز رفتار بنده
 شاهزاده حسن را آورده بنظر نفر بسیار گذرانید و شماره و از کرده حسن قطعه را بنده مضبوط انداخته حکم کشتن
 کردند و حیدر آگاه خواست که شیخ شریک شاهزاده حسن زندان میدادی سر قندی حاضر بود بفریب ملک جلاد را بکشت
 بعد از نفر بسیار حکم کرد که حسن را در قید کلاه دار نذر بصلت داخل شایب حسن را بجانب قلعه طوس روان
 کردند و بنیم بن نفر بسیار روان قلعه بود آگاه ظاهر خریدار استقبال کرده در قلعه طوس آورد و برای ظاهر خرم
 مجلس آراستند و بنیم حکم کرد تا شاهزاده حسن قطعه را بچاه چوب آستند و حسن قسم خورد که ان شاء الله تعالی
 بفریب تیغ خواهم کشت سرنگان برگشته این جزایر ابرو بوسلم رسانیدند و قطعه این سخن شنیده باسی هزار
 سوار و ده هزار پاده بجانب قلعه طوس روان شدند چون بنزدیک قلعه طوس رسیدند جنگ بر قلعه انداخت
 راوی گوید که قلعه مذکور بسیار محکم بود بدست نیاید آخر الامر برگشته برابر قلعه فرو دادند اما ظاهر خرم
 بصلت داخل شاهزاده حسن در شکست بجانب قلعه تاروت رفت بعد رسید قطعه را لشکر خود بعد از چند
 روز برابر قلعه تاروت رسید ظاهر خرم این جزا شنیده با شصت هزار سوار از قلعه تاروت بیرون آمده
 مقابل سید قطعه صف کشید استاده شد که هنوز وقت احمد ولی با چهارده مرتکب ابرو بوسلم رسیدند و سید
 قطعه را طاعت کرد و احمد ولی مقابل ظاهر خرم آمد و اسب او را بفریب ملک کشت جنگ مغلوب شد ظاهر
 خرم شکست خورده داخل قلعه تاروت شد علی الصباح سید قطعه جنگ بر قلعه انداخت و گرفتن قلعه بر
 لشکر اخلاص حضرت احمد ولی و سرنگان بر قلعه تاروت نفت زدند که سر آن لقب بجای نجات
 راوی برآمد و بنارست ابرو بوسلم شاه ولایت و ایرهادیت مرتضی علی یافته بود آمده احمد ولی
 را طاعت کرد راوی گوید که بجای تاروتی بر جبهه سفید حاجی ساخته بود که شاهزاده حسن را در جای
 کلاه داشته بودند و این مرد در میان آن زمان بود و رفته شاهزاده حسن را از جبهه سفید بر آورده آمده احمد
 ولی را طاعت کرد و این حسن را گرفته روان شدند و دروازه قلعه را شکسته بدو رفت ظاهر خرم
 بنمایند علی الصباح از قلعه برآمد صف کشید و از بنظر سید قطعه و حسن قطعه بان که خود صف
 کشیدند اول کسی که عزم میداد که ظاهر خرم بود از بنظر شاهزاده حسن مقابل او کرد ظاهر خرم یک

این جزایر ابرو بوسلم خبر یافته سرنگان خود را طبع داشته بجانب قلعه نیشابور فرستاد و اما سرور نیز رفتار بنده
 شاهزاده حسن را آورده بنظر نفر بسیار گذرانید و شماره و از کرده حسن قطعه را بنده مضبوط انداخته حکم کشتن
 کردند و حیدر آگاه خواست که شیخ شریک شاهزاده حسن زندان میدادی سر قندی حاضر بود بفریب ملک جلاد را بکشت
 بعد از نفر بسیار حکم کرد که حسن را در قید کلاه دار نذر بصلت داخل شایب حسن را بجانب قلعه طوس روان
 کردند و بنیم بن نفر بسیار روان قلعه بود آگاه ظاهر خریدار استقبال کرده در قلعه طوس آورد و برای ظاهر خرم
 مجلس آراستند و بنیم حکم کرد تا شاهزاده حسن قطعه را بچاه چوب آستند و حسن قسم خورد که ان شاء الله تعالی
 بفریب تیغ خواهم کشت سرنگان برگشته این جزایر ابرو بوسلم رسانیدند و قطعه این سخن شنیده باسی هزار
 سوار و ده هزار پاده بجانب قلعه طوس روان شدند چون بنزدیک قلعه طوس رسیدند جنگ بر قلعه انداخت
 راوی گوید که قلعه مذکور بسیار محکم بود بدست نیاید آخر الامر برگشته برابر قلعه فرو دادند اما ظاهر خرم
 بصلت داخل شاهزاده حسن در شکست بجانب قلعه تاروت رفت بعد رسید قطعه را لشکر خود بعد از چند
 روز برابر قلعه تاروت رسید ظاهر خرم این جزا شنیده با شصت هزار سوار از قلعه تاروت بیرون آمده
 مقابل سید قطعه صف کشید استاده شد که هنوز وقت احمد ولی با چهارده مرتکب ابرو بوسلم رسیدند و سید
 قطعه را طاعت کرد و احمد ولی مقابل ظاهر خرم آمد و اسب او را بفریب ملک کشت جنگ مغلوب شد ظاهر
 خرم شکست خورده داخل قلعه تاروت شد علی الصباح سید قطعه جنگ بر قلعه انداخت و گرفتن قلعه بر
 لشکر اخلاص حضرت احمد ولی و سرنگان بر قلعه تاروت نفت زدند که سر آن لقب بجای نجات
 راوی برآمد و بنارست ابرو بوسلم شاه ولایت و ایرهادیت مرتضی علی یافته بود آمده احمد ولی
 را طاعت کرد راوی گوید که بجای تاروتی بر جبهه سفید حاجی ساخته بود که شاهزاده حسن را در جای
 کلاه داشته بودند و این مرد در میان آن زمان بود و رفته شاهزاده حسن را از جبهه سفید بر آورده آمده احمد
 ولی را طاعت کرد و این حسن را گرفته روان شدند و دروازه قلعه را شکسته بدو رفت ظاهر خرم
 بنمایند علی الصباح از قلعه برآمد صف کشید و از بنظر سید قطعه و حسن قطعه بان که خود صف
 کشیدند اول کسی که عزم میداد که ظاهر خرم بود از بنظر شاهزاده حسن مقابل او کرد ظاهر خرم یک

قهر بر سینه اسب حسن زد که آن اسب بر زمین افتاد بای حسن در رکاب مانده بود طاهم خرمه خواست که تیغ را از گردن
 بیابان نقابدار بی جدا کردید و سر راه بر طاهم خرمه گرفت و تیغ خود را بر سر طاهم خرمه زد که چهار انگشت در سوراخ جا کرد
 و از اسب بر زمین افتاد جنگ معلوم شد لشکر خوارج شکست خورده بدر رفتند و خوارج بسیار کشته گردیدند و آن
 نقابدار حمیده با بنو نوح حسن گفت من قسم خورده ام تا یمین بن نصر بسیار انگشتم در لشکر امیر ابو مسلم نیایم بعد از حمیده
 و احمد ولی و حمیده با بنو یحیی بکشتن امیر ابو مسلم روان شدند اما حسن نقطه بر بر قله شمشیر رسید جنگ کرد در سوارهای
 قله ماروت را گرفت و یمین بدر رفت و شاهزاده حسن نیز در قلعای ایشان روان شدند و قاصص بن یزید وارد
 یمین بن نصر بسیار آمده بود مبارکچایم بسیار رسید او نیز از دست شاهزاده حسن کشته گردید یمین کریمینه میرفت اما
 حسن نقطه در هفتاد و گز راه در عقب یمین بن نصر بسیار آمده بود تا آنکه مبارکچاه نصر بسیار رسید جنگی شد و کشتی بسیار
 کرد و نیز کشته گردید یمین در مبارکچاه نصر بسیار در آمده شاهزاده حسن نیز در پس او رسید در میان مبارکچاه نصر بسیار
 یمین را همراه ستون مبارکچاه قلم کرد و این دو جنگ ضرب شد که حضرت احمد ولی و سرنگان حاضر بودند در آن جنگ
 حسن را بدر بردند و بجزمت امیر ابو مسلم آوردند اما نصر بسیار برگشته روزگار را گشتن یمین تا بر خوار بسیار
 و شکر بود که ناگاهش کرد عیار بجای ابو مسلم که نام او یغفر موصی بود آگاه نصر بسیار را ملازمت کرد و گفت
 شما حاضر خود محمود مجاهدید که من رفته تمام سرداران و سرنگان را خواهم آورد روز دیگر بطرف لشکر امیر ابو مسلم
 روان شدند آمد بهر سوار سوچکی استاد شدند و حضرت احمد ولی بجانب مبارکچاه امیر ابو مسلم می آمد نظر احمد ولی
 بر آن عیار افتاد و او را شناخته گرفته پیش امیر ابو مسلم آورد و آن ناچار از ترس جان مسلمان شد امیر ابو
 مسلم او را اسراصل گردان و بوقت شب در مبارکچاه شاهزاده حسن رسیده چند با بسیار کشته حسن را در زنده
 بدر برد و شب دیگر شاه طاهر بکرا دی را بدر داد و یک کوبید که بازده سردار امیر ابو مسلم نامدار آورده در ناگاهش
 بند کرد امیر ابو مسلم روی ب حضرت احمد ولی کرد و گفت بازده سردار من کیسه برده است احمد ولی گفت
 همان سرنگ است است امشب باز خواهد آمد و انشب احمد ولی در تلاوت قرآن مجید مشغول شده طایه میراد
 آن سرنگ آمده حمید نقطه را بهوش ساعنه در پرده عیار بی حمیده گرفته روان شدند احمد ولی ناگاه کرد دید که یک
 سپاه یوش نشانه را گرفته میرود احمد ولی سنگ بر سینه آن عیار زد که پشتاره را کشته مانند برق با

بدر رفت عیال صبح احمد و لی آن بشماره یکصدت امیر ابوسلم آورد و چون دان کرد محمد بن عبد الله و ابی جعفر آن سرنگ
 پیش امیر ابوسلم بپای خود بیدار احمد و لی بطریق سیر کجاست کوهستان پیش پیر روانی شد و چون بپای خود رسیدند از راه
 دیدند که نشسته بود احمد و لی آمده نشست زاهد گفت آن سرنگ بسیار طرار است هزار و شصت و یک پادشاه خواهد آمد بعد از کوه
 بسیار شد احمد و لی رحمت شد و رفت و گاه گاهی برای دیدن آن زاهد می آمدند و می گوید و وقت شب بلغز موصی آمده
 آنرا باز داشت و بصورت او شده نشست احمد و لی نیز رسید و نشست که همون زاهد است آمده پیش او نشست و آن زاهد
 یک قرص جوین برآورد و پیش احمد و لی نهاد و بپای آن قرص را حوضه بجاور ساعتی بپوش میزد که او را داشت
 و آن قرص که خورده بود و نشین شد و از جای خود برخاست و گفت که حق آن سرنگ کرد از لایم سپوش شده برین
 افتاد آن سرنگ نایک را احمد و لی را در بشماره عیال پیچیده کجاست آن غار روان شد و لی بی سنی بصورت
 عیال بی آنرا سته سر راه آن عیال گرفت و نشست چون عیال بر پستی رسید جند سخن در میان ایشان رد و بدل
 شد آن سرنگ مجتهد و گفت ای سنی من چنین سرنگ نیستیم که بدست تو گرفتار شوم و سنی این سخن شنید
 برخواست آمد مقابل آن سرنگ کرد چند کار و دو مجتهد در میان ایشان رد و بدل کردید آخر لایم آن سرنگ بشماره
 احمد و لی را گذاشته بدر رفت و سنی آمده بشماره و از کرد احمد و لی را بپوش آورد و بعد احمد و لی و سنی در
 آنرا امیر ابوسلم آمد و کعبه آن سرنگ پیش امیر ابوسلم بپای کردند صاحب الدخول و عیال بی پهلوانان بسیار
 بر ایشان بود سرنگان خود را طبعه اشته گفت که آن نایک را باید بکنند با و بدای مگر قندی گفت بگویم خدا و رسول
 خدا امروز یا فردا او را یکصدت امیر ابوسلم می آید بعد با و بدای مگر قندی و سید زولایی روان شدند چون
 بر سر بل بنشیند و رسیدند با و بدای گفت که آن سرنگ بر عیال بی خواهد بود بعد سید زولایی آمده بر کنار بل کباب
 کرده نشست ساعتی گذشت بود که عیال بلغز موصی بیدار شد ساعتی قرار گرفت و گفت بهتر است که یک ساعت
 بر بل رفته خواب کنیم بعد از بر بل آمده در خواب شد سید زولایی نزدیک رسید آواز بای او شنیده از خواب
 بر بخت و سید زولایی بگریز ننگ بای او را شکسته بعد از بیدار کرده یکصدت امیر ابوسلم آوردند آن سرنگ
 از آن کجایان صحن شده امیر ابوسلم گفت که سرداران ما را بسیار بلغز موصی گفت اگر بای من نفر شود
 این ساعت رفته سرداران عیال را می آوردم اما حکم که بای من باری میزند بعد امیر ابوسلم این سخن شنیده

روی بپاوردی کرد و گفت یا احمد ولی در باب این سرنمک دعا کنید که بایا این نمک شود احمد ولی گفت
دو ستمدار چهار یار نیست اما برای خاطر شما دعا میکنم بعد حضرت احمد ولی گفت مسلمان هستی گفت بلی احمد
گفت اگر دروغ میگوئی بای تو نفر و آید شد آن عیار گفت اگر دروغ میگویم بغضب خدا گرفتار شوم بعد احمد
ولی در باب او دعا کرد و بای او نمک شد امیر ابو مسلم را مجبور کرده گفت بیرون تاسر داران شمار اییدم بعد
رفت گرفته روان شد وقت شب آمده خواست که امیر ابو مسلم را ببر و صاحب الدخول گفت سوار بود خواست
که از ابیکر و چند تهر دار امیر ابو مسلم را رانم زده بدرفت اما شب دیگر آمده امیر ابو مسلم را بهوش ساختند
بر و چون روز روشن شد سرداران برای مجبور آمدن بودند صاحب الدخول که اندیند هم فوسف حضرت احمد ولی و نمک
تامی در رسیدند و بی آن عیار گرفته روان شدند یکپاس روز مانده بود که سرنمکان امیر ابو مسلم بر آن
سرنمک آمدند یغفر موصی جلن کرده جنو بر پشتاره امیر ابو مسلم زده بدرفت اگر در بدن امیر ابو مسلم بر لای
بی بود جنو کار بهشت الله عیاران پشتاره امیر ابو مسلم را و اگر دزد صاحب الدخول را بهوش آوردند
امیر ابو مسلم آمده در بارگاه قرار گرفت و آن سرنمک همان شب ملکه از خاقان را بدر برد و وی گوید که ملکه
سی و پنج سردار امیر ابو مسلم را برده در همچون غار بند کرد اما روز دیگر احمد ولی کایت کوستان نیشابور
برای سیر آمده بودند نگاه کردند دیدند که یغفر موصی در خواست چون احمد ولی نزد او رسید صدای بای شنیدند
بیدار شد میخواست که بدرفت پهلوان احمد ولی بغرب کند تا بدار گرفتار کرد در آن ساعت داخل بود
شد باو میدای مکر قندی داخل را گرفت و گفت مرا نکشید نشان غار بنشینید هم که همه سرداران
در آن غار بنده شده بعد حضرت احمد ولی آمده همه سرداران را خلاص کرده روان شدند آمده امیر ابو مسلم
را ملازمست کردند داخل بویوبست یغفر موصی را کشیده است و شد امیر ابو مسلم حکم کردند که از بارگاه
بیرون کنند بعد داخل آمده نفر بسیار را حقیقت کشن یغفر موصی جان نمود نفر بسیار نشیندن جزایان
بسیار بریشان گردیده بود که شیرک بنجانی و عیار مازنیاری آمده نفر بسیار را مجبور کردند و گفتند ایک
و مدد میبختی و او هم نوجوان و شوقی منجینی و عیار کرده بدو شمار رسیدند نفر بسیار خوشوقت گردید
و امیر ابو مسلم بعد از چند روز بر ابر قلع نیشابور رسیدند روز دیگر هر دو لشکر طبل جنگ نواخته میدان در آمدند

و بقایه یکدیگر گفتند اول کسی که خرم میدان کرد و دمه دشمنی بود و دهم نوجوان و او را
از دست او زخمی شد و شوق دشمنی آمده و مقابل کرد و او نیز زخمی شد و حیدر قطعه نرنگی شد و حسن آمده و مقابل کرد
تا عروب آفتاب گوییدند و در برابر آمدند و طبل بازگشت زده و درونش گشتند علی الصبح آمدند
آمده و دیوانه محمد اسماعیل خوانند و را بنزد که در مقابل هجده ساله خوانند می آمده و مقابل کرد تا عروب آفتاب گوییدند
را بر آمدند و طبل بازگشت و از خانه بقارگاه آمدند و روز دیگر دمه دشمنی در میدان آمد احمد و اول مقابل او
کرد عروب آفتاب بود که احمد و لی بکر خدا و را گرفته با علی مدد گفته او را برداشت دمه دشمنی با
احمد و لی گفت مرا بکندار که با تو کار دارم احمد و لی سبک او را بر زمین گذاشت و دمه دشمنی گفت
یا احمد و لی شاه اوترا ب و با بر لقی علی چکار دارد اید احمد و لی گفت اوترا ب نام امیرالومین علیست چنانچه
شاه و در صنعت اینان میفرماید قطعه خوانندش اوترا ب خوانند زان سبب که هر دو زمین و زمان
ساعت هر دو او بدعصای موسی کران و بخت و خن و وفور او هر گشتند و هر که تمام کرد داشت
بکی سلمان از و نشان . در ظلمتی سکند او بوده را بر . علیست حن و جا و بد آخرت .
بنفخ علی بنیم جا وید در سقر زنهارد نشان علی را دارد و ست . که موسی باکی تو از مادر و پدر هر
جاکه منتری میلا بهتلا شدی . دشمنی علی کفنی و بودیش را بر الفقه دمه دشمنی گفت یا احمد
و لی این منی را ندانسته بودم بعد دمه دشمنی را بنزدت امیرابو مسلم آوردند صاحب الدعوت را و او را
سپار فرانش کرده در میان خود آوردند و جای نیک بنزد روز دیگر لیس پوش دندان و قیس پوش
دندان در میدان آمدند و از دست دمه دشمنی گشته که دیدند جنگ مغلوب شد در جنگ بسیار خوار گشته
که دیدند نهر بسیار شکست خورده داخل قلعه شاپور شدند و لشکر امیرابو مسلم زنده کرده و فرود آمدند چون
سه روز برین نذکور گذشت و اخوی آمده گفت ای نصر بسیار شانه زور است که من خواب کرده ام
القول بنحوایم که رفته خواب کنم اما تو امیران امیرابو مسلم خبردار خواهی شد مبادا بکر عیاری این قلعه
بگیرند و نهر بسیار این سخن شنیده در عقب شد و گفت ای زن جلب ایی جلا از دست اگر تو هم راه اوترا بیا
سارشی کنی مرا اسیر کنی و من و روی دهد و اخوی گفت اگر ما این سارشی میگردم زندگانی بر من محال

بود نصر سار این سخن شنیده در غضب شد و گفت داغونی را بر من ساخته در آفتاب نشاند و ملک من برد
چسبیدند و طرف حاجی داشت و نصر سار را دشنام میداد و میگفت ای مردک خرمن برزاده تو یا شیم و
ای چنین عزت مادرانگاه میداری خوشی هر وقتی که خلاص خواهم شد این قلعه را گرفته تا میر ابو مسلم خواهم داد
راوی گوید وقت نیم شب خوابم مانده شتری ز زمام نوشته بود که بر لبه اندرون یکجا بنشین که میر ابو
مسلم از احنت فرخ جاسوس نامه را آورده بنظر امیر ابو مسلم گذرانید این نامه را او آورده خواندند نوشته
بود که با صاحب الدوشکهر وقتش اگر سوار شوید بر سوار بی قلعه را بگیرد که داغونی در بند نصر سار است
نیم شب بود که امیر ابو مسلم و بهلوانان سوار شدند و از هر چهار طرف بر قلعه تاخت و مردم خوابم مانده
مستری را زرقابو یافته در قلعه را از کردند و سرداران اندرون قلعه درآمدند و از هر چهار طرف تاخت
بر اند نصر سار دید که بهلوانان امیر ابو مسلم درون قلعه آمدند بعد نصر سار یکجا بنشیند و بدو رفت اما بعد
بلای سمرقندی آمده امیر ابو مسلم را امر کرد و گفت نصر سار را چند سرداران یکجا بنشیند و در رفت بجه
امیر ابو مسلم در قنای این ملک را خاقان و مغزبان و خوارزمی را فرستاد این بلوغ کرده بر سر
پل بنزدار رسیدند و نصر سار لشکر خود را حکم کرد جنگ مظلوم شد لشکر خوارج بسیار کشته گردید آخر الامر
که یکجمله بدر رفتند و نصر سار که یکجمله زیر پل بنزدار بنیان شد و مسلمانان آنگاه بارگاه و خرابی نصر سار
را در تعلق خود آوردند اما ملکر او گفت امیر ابو مسلم نصر سار را طایفه اند او را بنافتم اما با دیدن امیر ابو مسلم
نشته بود برای حوزدن آب زیر پل آمده بخوزدن آب مشغول شد همچون عشت نصر سار را عظمه بر اند
تا بدیدایم که کشته دید که نصر سار است با او را با کمان تیرا گرفتار کرد و اندر بر بست و گرفته پیش ملک
را در خاقان آورد ملکر را بسیار خوشوقت شده با بدیدایم که در انعام و اکرام بسیار فرمود و بعد آن را بخارج
را بنظر امیر ابو مسلم آورد که گذرانیدند نصر سار صاحب الدوشکهر را مجبور کرد امیر ابو مسلم روی یک نصر سار
کرد و گفت با از خوار جگر می برگرد و مسلمانان شوال نصر سار قتل نکردند و جمیل با نصر سار را طایفه نشته
صاحب الدوشکهر نصر سار را بدست فولاد غری داده فرستاد جمیل با نصر سار را بدست گرفت کرد او قتل نکرد بعد
جمیل با نصر سار را انگاه داشت نیم شب بود که داغونی خود را بصورت فولاد غری ساخته آمده

در بارگاه جمیده استاده شد و گفته فرستاد که نفری را بر سر صاحب الدخول که میطلبید جمیده گفت ای فولاد خوری ای
 شخصی آمده بصورت شب بود و نفری را بر سر فولاد خوری برکنده پیش ازیر او بستم آمد حقیقت را بیان نمود
 و گفت این کار را غولیت امیر ابوسلم گفت آن ناپلجا را دوست من رفت اما سلیمان بن ظلم را بیاورد
 غرض آنکه در محراب او را بر سر باند در خدمت امیر ابوسلم آورد امیر ابوسلم هر چند او را بغض کردند
 قبول نکرد بعد امیر ابوسلم حکم کرد که پوست این ناپلجا را بکشند بعد میدای سمرقندی و سید زولایی در تالاش
 داغی روان شدند الفقه داغی را از بر تارخانه یافتند که بصورت سقه اراسته است و بود او را
 شانه مجذمت امیر ابوسلم آورد داغی مجرا کرد پوست آنخواری را کشید بعد امیر ابوسلم بر سر کلاه
 سیار را بر او زده بروی داغی گفت یا صاحب الدخول قتل من همانست که نفری را در قتل و امانت به
 کشتن میدهم بعد امیر ابوسلم حکم کرد که داغی را از بارگاه بیرون کنند داغی را کینه قلعه سبزوار حقیقت
 را پیش نفری بجان نمود نفری را نشینان این جنر بسیار جوان کردید که هموست عت شرک یتیمانی و خانه
 جز آنکه اندک کرکس مروان شاهی و سهراب بنده کمان و میران بنده کمان با نو هزار سوار و سبی هزار
 با دم بود شمار رسیدند نفری را آمده ملذمت کردند اما امیر ابوسلم قلعه شیب پور را گذاشته بعد از چند روز
 برابر قلعه سبزوار فروز آمدند نفری را با لشکر پیشا رو بروی لشکر امیر ابوسلم فروزد که وقت شب طبل جنگ
 زده هر دو لشکر علی الصباح بمیدان آمدند از جانب لشکر نفری را نیزان بنده کمان بمیدان درآمد هموست عت
 نقیله با دو هزار سوار آمد، مقابله میران بنده کمان کرد او را همراه مرکب و دو پر کاسه سهراب بنده کمان نیز
 از دست آن نقیله زد کشته کردید کرکس مروان شاهی جنگ مغلوبه فرمود ازین طرف مسلمانان نیز در جنگ
 شدند و لشکر خوارج بسیار کشته کردید تا غروب آفتاب طبل بازگشت زده هر دو لشکر برگشته اما داغی
 یکبار لشکر نقیله را آمده نگاه کرد و دانست که مردم خوارزم هستند وقت نیم شب بارگاه نقیله را حاکم کرده
 داخل بارگاه او شده آن نقیله را به پوشش ساخته در برده عیاری پیچیده روان شد پیش نفری را آورد
 نفری را حکم کشتن کرد با دجلای سمرقندی حاضر بود و ضرب سنگ سر حلا در انبکست نقیله را غره زده
 بنو خوارزم انبکست جنگ ضرب شد که دوازده هزار سوار نقیله را در رسیدند و مفران شاه او را گرفته کشت

امیر ابو مسلم آورد و نقاد را آید صاحب الدخول را ملازمت کرد امیر ابو مسلم او را در کنار گرفت و آن نقاد را به
 خوارزم شایسته نمود و خوارزمی بود و دیگر گریه مروان شایسته میدان در آمده اسب یا فاخته چند سمان از اجرب
 رساند و وزیر امیر ابو مسلم آمد و او را از کمر بند گرفته در هوا برداشت و از سر صدق سمان شد و وزیر هلال
 سبز داری از دست مفرغ شایسته گرفته کرد و بدست هلال سبز داری آید متعلقه کرد و وزیر گرفته کرد و بدست سمان را شکست خورد
 خواست که یک بن قلع سبز داری و دو جاسوس آید خبر را باند که سید قطب حسن قطب و محمد قطب مراد آنها گرفته
 است و اندک سب را لا علاج شده یک بن قلع و امغان گرفت امیر ابو مسلم سر سوار بی قلع سبز داری را گرفتند
 روز جمعه خطب نام امیر ابو مسلم خواندند و بعد از نماز امیر ابو مسلم سرنگان را طبع نمود و گفت نرسبار کی رفت سید
 زولایی عرض کرد که یا صاحب الدخول نرسبار یک بن قلع و امغان رفت بعد امیر ابو مسلم مفرغ و خوارزمی
 را حکم کرد با کلاه را گرفته یک بن قلع و امغان روان شود با نرسبار چون نزدیک قلع و امغان رسید مفرغ
 و امغانی و منظر و امغانی و سالوک شتران و اسب بن فرخ و مشتقی با استقبال نرسبار آید و در قلع و امغان
 آوردند که در ساعت داغی جزا آورد که اینک مفرغ و خوارزمی آید با کلاه امیر ابو مسلم را بر پا کرده و روز
 دیگر امیر ابو مسلم با سرداران رسیدند آید در بارگاه حضرت یوسف ملوک المدینة فرار گرفته و سرداران
 بی خود از آن ساخته سید زولایی برای خبر گرفتن نرسبار روان شد آید بر در بارگاه نرسبار است و شد دید
 که یکپاده آید خبری بگوش نرسبار گرفته روان شد سید زولایی در یک کلاه نشسته بود چون پاده نزدیک رسید
 سید زولایی در پس آن پاده با کمر تبار او را گرفته و دست پر سید که در گوش نرسبار به گفتنی آن پاده
 لا علاج شده گفت ناهید و مشتقی و غول حربی این امر و ان حمار با هم تبار و نرسبار به نرسبار فرستاده
 است و درین نزدیکی فرو آید اندک میخواند که است بشنود برن کلاه امیر ابو مسلم خوانند و سید زولایی گفت
 سلمان شود قبول کرد سید زولایی او را گفته آید حقیقت را پیش امیر ابو مسلم چون نمود بعد امیر ابو مسلم
 ملکه و خاقان را حکم کردند که شما بروید بعد ملکه و با سب و حمار هزار روان شد و با دیدای سمرقند و داری
 جز بیشتر فرستادند با دیدای سمرقند روان شد چون مرد کافران رسید خود را بصورت بسا و آراسته
 آید بر در بارگاه ایشان است و شد نگاه کرد دید که همیار و مشتقی و غول حربی بر کرسیهای زر نشسته اند و داغی

نیز در وی این نشانه است چون نظر او خونی بر دربارگاه افتاد و بیداری هر قدری را شایسته زنگ روی
 و اغوی برفت در چشم بجایست با دوا شربت کرد و ماهیار و غول جری می نمود و کشته این میان را بطریق این
 آتش را بر ماهیار بیداری هر قدری روان شد سبب است که طبق آتش بر دار و چون نظر او بر این افتاد و باطل
 نمیداد طبق آتش بر دوا شربت بر ماهیار و مشقی زده بدر رفت و وقت نیم شب آمد خواست که ماهیار را ببرد و
 که در اغوی در کین ماه بود که در او کلوی بیداری انداخت ماهیار نیز جوار شد و بیداری هر قدری را اگر کشته
 با شون بارگاه بر بشت علی الصباح ملکه از خاکان بمقتضای انبیا رسید و این نیز صفت کشته و ماهیار و
 غول جری از دست ملکه و کشته کردید و در شکایتان شکست حوزده رفت ملکه او ماهگاه و خانه این را
 گرفته با در اقامی ساخته بخدمت امیر ابو مسلم آمد و مجرا کرد و حقیقت گفتن آن خوار میان سپاه نمود و اما
 و اغوی با بکار کشته روزگار این جز بهر بسیار رسانیده روز دیگر نفر بسیار بطل چنگ زده در عصر
 کارزار در آنکه از بیخلف امیر ابو مسلم و سرداران نیز رسیدند چون صف هر دو لشکر آراسته گردیدند اول
 کسی که غم میدان کرد منصور دامغانی بود که از دست امیر ابو مسلم کشته گردید و نطق نیز کشته شد چنگ
 منسوب شد نفر بسیار شکست حوزده داخل قلعه دامغان شد و در پای قلعه استوار کرده با عی شد اما
 اسلم بن فرخ و منقی و سالوک شیر افکن مصلحت کردند که انطب شجون بر لشکر امیر ابو مسلم خواهم زود بعد
 اینان وقت نیم شب از قلعه را ببرد فرخ جاسوس این جز بهر امیر ابو مسلم رسانید صاحب الدخول نیز با
 سرداران خود بدر رفت و برگشته و از گونه شجون بر سر اینان آکر و دند سالوک شیر افکن بدست حسن
 کشته شد و اسلم بن فرخ و منقی از دست مفران خوار می کشته گردید و یک خواج در میان لشکر
 اینان زنده مانده بود و اغوی که بخت این جز بهر بسیار رسانید چون روز کشته شد وقت شب نفر بسیار
 خواب دید که کویا امیر ابو مسلم پنج برهنه در دست گرفته استاده است نفر بسیار از خواب بیدار
 شدند و گفت مانند مادرین قلعه خوب نیست این سخن گفته بدر رفت علی الصباح سرداران را
 بار که برای مجرا کنند نفر بسیار را بیدار نمودند و بدست جو نمودند و نیا فتنه بعد سرداران خواج با
 اقلان نیم شب دروازه قلعه را کرده بجایست قلعه را زدن بدان بدر رفتند این را در راه گذارید و علی

الصباح علی اردنیر دامغانی این خبر شنیده در ای قلعہ دامغان را و از کرد و پیرون آمده امیر ابوسلم
 را حاضر مت کرد و حقیقت گایب شدن نفر بسیار و کمر بختن لشکر او بجا بماندند از بیانی نمود امیر ابو
 مسلم سوار شده آمد داخل قلعہ دامغان شدند و سرکار طبله ایشان با طرف و جواب فرستادند
 سرکار امیر ابوسلم هر چهار طرف جست جوی کرده برگشته بخدمت صاحب الدخول آمده خبر کردند
 و گفتند که تاسمان در جای و تبرک و نیز حد از تندان رفته بودیم اثر و آثار او را بنافتم امیر ابوسلم
 این خبر شنیده بسیار متفکر شدند تاگاه حضرت احمد ولی برجام علی اردنیر دامغانی استاده بودند
 که نظر این بجان طیب دامغان افتاد نفر بسیار را در خانه او دیدند علی الصباح حضرت احمد
 ولی از غلامان او که یکی را نام عبید و دیگر را نام نظام بود طلبه ایشان پرسید که راست بگوید نفر بسیار
 در خانه طیب دامغانی است ایشان گفتند بلی بعد حضرت احمد ولی با ویدای سمرقندی را آوردند
 که طیب دامغانی را طلبه پارید بعد با ویدای سمرقندی بجان طیب دامغانی رفته او را در خدمت
 حضرت احمد ولی آورد حضرت احمد ولی از طیب دامغانی پرسید که نفر بسیار در خانه شما چه میکنند
 طیب دامغانی منکر شد احمد ولی گفت ای عزیز چرا منکر میشوی من در خانه تو دیده ام او هرگز قبول
 نکرد اخلاص او را و در شکجه کشیدند هرگز قبول نکرد داغولی نیز بصورت سفته شده بر دربارگاه
 امیر ابوسلم استاده بود که حضرت احمد ولی او را مشاهده با ویدای سمرقندی را اثر کرد
 که این سفته را گرفته بیار با ویدای سمرقندی داغولی را گرفته به پیش احمد ولی آورد حضرت احمد
 ولی را اثر شایده گفت نفر بسیار کجاست داغولی گفت شما همراه من بایست تان نفر بسیار
 شما و هم بعد احمد ولی همراه داغولی بجان طیب دامغانی آمدند داغولی گفت نفر بسیار در این خانه
 است این زمین لشکری چون آن زمین بجا ویدند چهل خم زربود که ظاهر کردیدند اما اثر و آثار نفر
 بسیار در خدمت احمد ولی گفت ای داغولی نفر کجاست داغولی بطرف راست اشارت کرد
 بیک جره بود در آن جره را لشکر نفر بسیار را پیرون آورده بخدمت امیر ابوسلم آوردند و شایده
 امیر ابوسلم نفر بسیار را از بخت کردند قبول نکرد و دیگر و زحمید با ویدای سمرقندی را بخت کرد قبول نکرد

روز جمعه امیر ابوسعلم حکم کردند که نصر سیار را بر سر دار گشتند و تیر باران ناپید هفت روز بر سر دار بود و در
هشتم بر او را بریده بر سر کله ناز نهادند و ای میگویند که داغی او پست نصر سیار گشته بعد صاحب الدین
داغی را از او کردند پس آن صاحب الدین در رکعت نماز شکرانه او را کردند و جزو روزگار رفقه دانستند
تزار گشتند اما کلبه گریان بطن اخبار و نقل پیرایان فرادیس اسرار کلمه سخن تازه تر از سخن و زین عین
عنان و بیان نموده اند که ابوطاهر بن حسین بن موسی طرغوسی چنین روایت میکند که چون امیر ابوسعلم قندهار را
فتح کردند نصر سیار را تیر باران کردند و اموال او را غارت کرده مایه داران و لشکر خود دادند و تهمه که باید
یکی از کربل بود و ای گویند که آن یکی صاحب الدین بود و صاحب الدین را تیر باران کردند
حضرت خود اختیار کرد و آوازه مرکب نصر سیار در حلق و عواقین شهرت کرد و سهری در دل حواریان
آفتاد و امیر ابوسعلم علیه السلام را فرستاد که احوال طاهر خیزد و لیس موش دندان و قیوس بر بری و خوار چنان دیگر
که کربینه بود و نصر سیار بریده جاسوسان روان شدند و داغی که بختی قلعه ری رسید پیش طاهر خیزد
حقیقت کشن نصر سیار بن خود طاهر خیزد این جز شنبه شنبه روز جری بخورد و گفت دروغ که نصر
سیار از دست ابو ترابان گشته کردید اما ازین طرف امیر ابوسعلم آمده بر تخت نشست و همه سرداران
آه بخوردند و گفتند که درین اثنا علی بنیر اردو انسانی آمده امیر ابوسعلم را مجبور کرد و گفت یا امیر ابوسعلم
یکسری در قلعه دامغان است که پدر من ساخته بود بهتر آنست که صاحب الدین خود قدم رنج فرماید
و بار خندان خوشک قبول نماید که نزد بکت قدم نهادن و خاندان ما بماند امیر ابوسعلم قبول کرد و روز دیگر
امیر ابوسعلم با همه سرداران خود رسید هجده علی آمد و شیر دامغانی چنان ضیافت کرد که همه سرداران
صاحب الدین خود را فرستادند و او را چنین نمودند چون وقت نماز شد امیر ابوسعلم رو بکعبه علی اردو شیر دامغان
کرد و گفت در میانست فکری نموده الی لرحمت بده که باران بروند علی اردو شیر دامغانی گفت یا امیر ابوسعلم
پندم و صیت کرد که هرگاه امیر ابوسعلم معافی تو قبول خواهند کرد تو حاجت امیر ابوسعلم خواهی اگر انشب صاحب
الدین بخود رنجی باشی حاجت خود بخوایم امیر ابوسعلم قبول کرد و همه سرداران خود را در حضرت فرمودند و خود را
جز کس خاص ماندند و وقت شب امیر ابوسعلم برای قتل حاجت رفتند و وقت باز گشت خانه دیدند که درانی اند

چرا علی روشن بود صاحب نظر در اگاه انداخت و خری بسته دید که صاحب جمال و پسندیده افعال
چنانچه شایسته در تعریف حسن آن میفرموده میبود بود آن صاحب جمال زنی، کله‌چی نهوشی و سیم تنی، شکل
او خوب قاشق در لب، سروازا بود بنده طوطی، سگ در کش تعزق تارک بود، در شبی تیره که کشتن میبود
زلف و لبش که شبنم و گل بود، این یکی دور آن شمس بود، لب لعش که بود چون یاقوت، یاقوتی جان پیدلان
لب خیرین و جعدیلی داشت، جعد در چون سبیلی داشت، عارضش بود لاله سیراب، کاکش هم سبیل
قامت او جوهر و سیم اندام، ترکش و بصورتی بادام، گوشه ابروی او به از به بود در لطافت بوده بود که
در پیش تنگ و تر غنچه باغ، عارضش تازه تر ز لاله باغ، کاکش او که لبس سبیل بود مار بر فرق شمع جعد بود
مدعی او ز صد یکی گفت، هر چه من گفتم اندکی گفتم، چون نظر به ابرو به هم به جمال او افتاد عاشق که دید و حال او را
در کون کردید در انظار نظر انداختن خود ایشان شد و گفت و گفت این چه بود که من کردم هر که بشنود که بود
ایرا بوسم در خانه مردم بهائی رفت و او را ناپیدا مردان و شیر زنان میگویند که نظر به آن در خانه مردم با
اندازد و همه کس را اعتماد بر من فاسد خواهند شد و زبان مدعیان در این خواهند شد بعد ایرا بوسم در خانه علی را
آمده همه صاحبان از محنت کرده در خواب شده و اندیش میکرد که آیا آن چه کس بود و او کی بود و کی که فاسد در
ایرا بوسم بودند یا میای ایرا بوسم را پوشیده در کما خود گرفته می مایند ایرا بوسم گفت اگر مشکلی باشد
ازین دو یکی خواهد بود که کیفیت این خاندان نزد اینان معلوم است ایرا بوسم گفت من برای قصاص حاجت
بودم چون برگشتم بکجانه دیدم که در آن خانه چراغ روشن بود بیکه عز صاحب حس نشسته بود میباید که آن
کیفیت کینه را بایکدیگر ببیند یکی بان اشارت میکرد ایرا بوسم گفت چرا بیکدیگر گفتند یا ایرا بوسم
و عزت خواهد بود و میباید که او را ببیند حقان نام داشت که امروز در حسن و پارسای او درین
شهر نظر است ایرا بوسم گفت اگر خواستگار می بینم علی او بیشتر دامنای سخن دارد نخواهد کرد علی الصباح
ایرا بوسم بر خواسته علی او بیشتر اطلب صفت گفت ای علی او بیشتر تو گفته بودی که مردم و صفت کرده بود
انرا در خدمت شما خواهم گفت آن صفت بگو بعد علی او بیشتر دامنای گفت یا ایرا بوسم من هر چند نخواهم
که بگویم اما شمت شما را که کرده است اگر زندگی و فاکر نخواهم گفت بعد ایرا بوسم سوار شده بیارگاه خود

در آن وقت که سر داران تمام آمده بود و دوازده جای سفره را روی کوبید که رنگ امیر ابوسلم بفرستد بود و خواب
 جان کثیر بن امیر ابوسلم دیده چنان و شکر شد و وقت شب تا ظهر پیش امیر ابوسلم آمد و گفت یا صاحب الدنیا که ای پاد
 یار خود از من بپایان مدار امیر ابوسلم گفت یا خواهر مرا کاری افتاده است که از گفتن آن شرم می آید و از گفتن
 هم چاره ندارم بیت مراد و بیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد و اگر دم در گشتم ترسم که مغزی استخوان سوزد
 بعد از گفتن خود از اول تا آخر آنچه بود پیش خواهر سلیمان کثیر بنان نمودند خواهر مذکور شد و مان شد و گفت
 بسیار مبارکت ان را پس من این کار را بخواهم تمام می رسام بعد از خواهر سلیمان کثیر بنان علی بن ابیطالب
 گفت آنچه ترا پدر وصیت کرده است بگو علی ارد بشرد و معانی گفت پدر مرا گفته بود که دختر تو نصیب امیر
 ابوسلم خواهد شد و من نیز این مذکور بحضور صاحب الدنیا که گفتن میتوانیم خواهر سلیمان کثیر گفت مبارکت تو رفقه
 است آن کنایه ای مرتب سازد و از نظرات کلمات و روح افزای و عذرای خاتون و بی بی سستی اینان بگذشت
 و دختر علی ارد بشرد و معانی که خواهر ابوسلم را در مسجد جامع دامغان بسجده و فقر و منظر قندهار معانی
 چنان آراسته بودند که افزون بر این و کیهن و کای نندیده بودند امیر ابوسلم در آن هم در آمد و گوهر مقصود خود حاصل
 ساخت بعد از دو سه روز صاحب الدنیا که پیر و ن آید تمام بر زبان آمده مبارکبادی دادند امیر ابوسلم رویا
 خواهر سلیمان کثیر کرد و گفت نیت من اینچنین بود که بعیش و فرست مشغول شوم تا ما برای از خاندان خود
 دو زن دم آید که تقدیر چنین بود و بخانه ان الغیب حضرت عاصم نیز از کای میفرماید نزل کنم کیم دلمان و
 نیت کامران کنند گفت نخست هر چه بگوی همان کنند گفت بنفقه دانت خود که برداراه گفت این حکایت
 که بکنند دان کنند گفت خراج ملک طلب میکند گفت درین معاد کثیر زبان کنند گفت زلف نوش لبان پیر
 را به بود گفت بوشه شکر میش جوآن کنند گفت ضمیر پست مشو با حمد نشین گفت بگوی عشق همان و همان کنند
 گفت هوای بیکد غم می برد ز دل گفت خوش انسان که دلی شان کنند گفت که خواجگی بدر محمد میرود گفتا شخی
 که شتر می وده قرآن کنند گفت و عای حافظ و روی تو دوستت گفت این دعا یک به هفت آسمان کنند
 تو لایع سلمان کثیر و یاران گفتند شما چه بکرده اید شریف محمد از رسول بیا آورده اید اما صاحب الدنیا که چشم در راه
 داشت که جاسوسان جز طایفه خرم که بارند اما آن کز که نه سیر که در محلی امیر ابوسلم بود دلاراه تمام داشت

نجایت صاحب جمال بود امیر ابوسلم از باز زندگی و خوانندگی او خوشش آمده بود و او را نزدیکی خود جای داده بود و
و او از نزدیکی نرسیده به سوره بجزی بخورد هر وقتی که صاحب الدین خود را می دید دندان بردن میزد و در دل می
میگفت ای بوترابی چنانکه نرسیده را گرفته اگر ترا نکشم از رخ نرسیده را بی نصیب نمانم و صاحب الدین خود را
که آن کزک در دل چنین فعل دارد چون دختر علی اردشیر دامغانی در خانه امیر ابوسلم آمده و بزرگ آن کزک را میخواست
و آن کزک را از اول مرتبه خود کمتر دید و بشی از و زیاده شد و از رنگ خود بر برگ امیر ابوسلم قرار داد و اما در
صاحب الدین خود را برای شکار رفته و اخوانی همیشه داشت که نام او زین القصاب بود و او را در محل امیر ابوسلم فرستاد
آن مکاره پیش کزک آمده و او را در انتقال از هر داده گفت هر وقتی که فرصت یابی در طعام می در سرت ایستاده
این را به امیر ابوسلم بده که روح نرسیده بر تو خشو خواهد شد زین القصاب این کار کرد و برگشت و پیش داغویا
آمده این واقعه را بیان ساخت اما نیم روز مانده بود که امیر ابوسلم از شکار آمدند و داخل محلی خود گشتند که سینه
بودند که آن کزک را طلبیده اند فرمودند که هر چه در باور چنانچه طیار باشد زود بیاور آن کزک آمده گفت صاحب الدین
طعام طلبیده است باور می گفت اندکی صبر کن تا قیام طیار شود آن کزک گفت طعام این ده که زود بیاورم بعد از آن
قبیله خواهم برد آخر لایم آن باور می طعام را راست نموده و حال آن کزک نمود القصاب آن قیام را در میان راه دو
شغال زهر اهل از خانه پیش امیر ابوسلم نهاد چون امیر ابوسلم آن طعام خورد و بختا و در دندان گرفت که یکم سینه از
محلی امیر ابوسلم غلبه بر خواست که امیر ابوسلم را کسی زهر داده است این خبر شنیده همه سرداران بر در محلی رسیدند
و خواجیه بیامان نیز آمده بنحی امیر ابوسلم دیده حکم کرد تا سبب آورند و شکم اسب شکسته امیر ابوسلم را بر زمین
اندرون شکم اسب انداختند و گذاشتند چندان که عرق و جوی از بدن امیر ابوسلم روان گردید اسب دیگر را آوردند
سک او باره ساخته همچنان که زهر راوی میگوید آنچه زهر است امیر ابوسلم بود بطریق عرق بدرفت و صاحب الدین
چشم کن و آن غنار از سر خود دور نمودند و آب در چشم کرد و اینده گفت مرا بشه بنده امیر ابوسلم را تکیه داده
نشاندند امیر ابوسلم گفت ای بار خدایم را دور کنند و هر چه دیگر می شنید که دشمنان کار خود ساخته بودند اما
حیات باقی بود بعد یکسان حادق دار و لای به امیر ابوسلم دادند که بعد از بیست روز امیر ابوسلم فرصت شد
راوی گویند که با دلدای سمرقندی در قهرش بپوشش خواجیه مانان مشتری از صورت و اسفانی شد و بعد از

نظر خواجہ مایان مشنری زکدرایندہ اور اسہوش ساحتہ و پروردہ عبادی پیچیدہ و انجمن متاع خواجہ مذکور بود انرا امر
لوطی روان شد نیم روز ماندہ بود کہ بخدمت امیر ابوسلم آمدہ خواجہ مایان را اسہوش آوردہ خواجہ مایان نیم
نشود امیر ابوسلم و سرداران را دیدہ حیران کردید احمد ولی حقیقت امیر ابوسلم را بیان نمود خواجہ گفت نہ
مہر ہمراہ ما نیست در خانہ ماندہ بعدہ ما بدیدی سمرقندی گفت با خواجہ انجمن متاع در خانہ شما بود آوردہ ایم بعدہ
زہر مہرہ بر آوردہ نیز زہر مہرہ بر آوردہ با امیر ابوسلم دادند تمام زہر کہ در شکم بود انداختند اما سیاہی بدن امیر
ابوسلم بر طرف نشد خواجہ مایان را صحت نمود نہ از حقہ احمد ولی رویا نب امیر ابوسلم کرد و گفت یا امیر
سلم جبری و الشبکہ کہ این زہر ہشام کہ داد امیر ابوسلم سطلنجی را طلبیدہ گفت ای ناکس عقل چہ دین ساست کہ ترا
معبودانہ و تو چنین کار ناکس کردی باور می گفت یا احمد ولی یکی عرض دارم احمد ولی گفت بگو باوجود
بخت نہ کی ہمارا جبار کتاب . بچی علم حیدری گزار . آن خدای کہ دانا و بیناست و بر امرار بندگان کاردار
ہم چہ چہ بیان بہت کہ ہر چہ میگویم راست میگویم کہ من بہن کار نکردہ ام اما کثیر کی نفرسیار آندہ بود کہ من قیدی طیار
میکردم و او طعام را بر دگنہ من ہمیت کہ من بدست او فرستادہ ام بعدہ امیر ابوسلم آن کثیر کہ را طلب کرد
و گفت راست بگو زہر را این ہر ادا دی گفت ہی دادہ ام سچا استیم کہ انتقام تو کہ خود را بکشم چاہی تو خواجہ را
گفتی من ترا بکشم امیر ابوسلم گفت متوئی مذروا جب کہ زکری زبان . و فاما فریدہ در ان خدا اگر نیک
بودی غفلات زن . زنا زامن نام بودی نہ زن . بعدہ احمد ولی گفت یا صاحب الدخول سید عالم و غلام
شی آدم یعنی محمد صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ است کل شیء يرجع الی اصلہ لا یفر فی عبید ولا فی غلبہ
امیر ابوسلم گفت اسنا و صدقنا کہ زکراں راست گفتہ اند فرود ہر کہ از ناکس و فادار و طمع . از دخت پید
ہم کردیم . بعدہ صاحب الدخول کہ آن شوم مکارہ را بارہ بارہ ساختند راوی گوید کہ امیر ابوسلم فرخ جاسوس
را برای غلطی فرستادہ بودند و آندہ امیر ابوسلم را مجبور کرد و گفت شکرانہ خدا کہ دیدار فرخت انار صاحب
الدخول را دیدیم انجمن دشمنان کردند بھیب اسنا بد فرود سلاشی ہمہ اتفاق در سلامت است . بہج حاضر
شخصی نیاز مند بودہ صاحب الدخول کہ فرخیمہ از فرخ بر رسیدند گفت با امیر ابوسلم طاهر فرخیمہ در قتلہ
را کشتہ است و دواعی رفتہ اورا جز داکہ صاحب الدخول را دقتن کردند و سیاہ و رعیت ابن اش

دادند و خواجه جهان را بکنش نشاند هفت شبانه روز نهار بایست دی فرو کوفتند یا صاحب الدخوی من اینچ
ششیده برکنتم و نه آب دیکه تان و نه شب آلوده ام و نه روز می دانستم کویا هوایم و با بر زمین شکرانه
خدا که صاحب الدخوی را سلامت دیدم امیر ابو مسلم گفت لشکر هر طرف خوار جهان بدو آمده اند فرخ جایی
گفت یا امیر ابو مسلم درین دو منزل شش هزار شتر علف و شش شتر خزانه از جانب کرکان و ما زندان خوار جهان
برای ظاهر خرمه برندن از یکی پرسیدم او گفت از ده کفش ما زندان این خزانه و آرزو را بجا بیاورد ظاهر خرمه ظاهر
گفت زندان فرستاده است امیر ابو مسلم گفت کسی بهادر است که رفته از ده کفش ما زندان را بکشد و آن علف
خزانه بیارد احمد و بی برخواست و گفت من این کار بجای آورم اگر آن اسباب در لشکر ظاهر بگذارم احمد و بی
نباشم بعد احمد و بی برخواست و ترک قریب راه را گرفته روان شد بدشت و سنک قلعه ری مانده بود
که احمد و بی در سیده از ده کفش ما زندان را گرفته تمام خزانه و آرزو را گرفته در لشکر امیر ابو مسلم آورد و آنجا
از جانب خوار جهان کریمه پیش ظاهر خرمه اعاده حقیقت چنان نمودند بعد ظاهر خرمه لشکر فرستاد که بی در راه او
را در راه یا پدر را و بی گوید که در میان احمد و بی و علی اردو بشردا معانی بسیار دوستی بود با اتفاق شکار میکردند
و علی اردو بشر شکار کردن احمد و بی عاشق بود در دزدی علی اردو بشر با احمد و بی گفت در پشته کرکان شکار ساز
قریب پنج هزار مرغ باشد و کور خربسارند الفقه جنان صفت شکار پشته کرکان کرد که احمد و بی عاشق آن
پشته گردید بعد احمد و بی رویا بپشته کرکان نهاد اما امیر ابو مسلم و یاران خود کسی را جز دزد نکرد و در آن
شد بعد از سه روز در پشته کرکان رسید عجایب منزلی دید و موسم بهار بود شوی صد هزاران گل شکفته بود
آب بهار بر نه خفته در و هر گلی گونه گونه آن رنگی بوی هر گل رسیده خوشگی احمد و بی دید که صدای آن
نرغان در آن پشته پیچیده بود بعد رسیدند از گنایم من سینه و قالی بواند و در آن پشته آمد و شکار کنان در آن
پشته میکشت و صید میکرد بوی یکصد و هفتاد مرغ را بپشت آمده بر کنار جبهه جاری نشست و مرغها را
کیاب کرد و میخورد و شکرانه من بجا و قالی بیا آورد بعد وقت نماز شده بود نماز را و اگر دزد و در خواب
شدند جو بیج صادق بدید سبب احمد و بی برخواست و نماز را بجا آورده برای خود استوار شد در آن پشته
در آمد شکار کنان بیرون یکبارس روز آمده بود بای درختی رسید دید که یک کس در بایا درخت نشسته و قیفا

از اسباب پوشیده و کلاه بر سر نهاده و پایا به سفارتی در پای سجده و کمر خیزد و چون بایستد تیر
پیش نهاده و دست کشیده و چیزی بخیزد و پس از آنکه نزدیک آن درویش رفته سلام داد و آن درویش نگاه
کرد و گفت خود را نشانده و گفت ای پسر که آن درویش مکانه زمانه و مدار یکانه را میگوید که پیش
کعب ما نزدای میروند و نام ظاهر خیزد و در پشت که ظاهر خیزد بدو نوشت و او که او را از گشته شدیدی
افروید و گفت سز و الله و ای احمد ولی را بدید و بنامت و تلم اخلاقی آن پند از زمین گرفت نزدیک بود که
جان از بدن ناپاکش برآورد و از ترس جواب سلام آید و داد و ملازمتی خود برخواست و قهقلمی آورد و گفت
خوش باش ای جوانمزد از طعام درون این چیزی نوش کن و احمد ولی قدم پیش نهاده نشست چون یک ملاطفت کرد
و از غولی را نشاند و احمد ولی از ترس جان چون بد سزید احمد ولی گفت ای درویش ترا چه شد که هر زمان
پیش میروی و میترسی و از غولی را آب در صحن تنگ شده بود و وقت سخن گفتن داشت گفت بر لاری دهم در
شهر کلان او چار است آمده ام که رفعت او را به چشم شاید بدوستی قدم نهاد و شفا بیا احمد ولی بجنبید و گفت
قدم بر نهادن مبارک شد که رفعت و جان خود را بچشم سپاری بده که سپان و از غولی را با کوفته بر زمین زد و بر سینه او
نشست و از غولی سپر بفرست و از ای خود احمد ولی اول کوشی او را برید و گفت الحال از دست من جان سلامت
خواهی بود بده و از غولی را حکم بر بست و گفت ای معنوی راست بگو که درین بنده بگفتی و کی خواهی رفت و از غولی
از غولی خود شکفت و عید می آورد احمد ولی زبانی گفت ای مرا فراده تو اقرار میکنی من بهر بختی قبول خواهم کنایه
از غولی گفت ای جوانمزد و از غولی کیست احمد ولی گفت چنان داری گفت احمد کار میگوید و از غولی را این
بر بست و مرا با وجه الفت بختی شده ولایت دست از من بچا بده بدو احمد ولی گفت بختی علی بر نفسی اگر تو راست
بگویی دست از تو باز ندم بده احمد ولی هر چند رسید آن ملعون اقرار نکرد و می گفت که من و از غولی را ایندادم
بده و احمد ولی را با درخت بیا و بخت و حکم بست احمد ولی گفت بختان کار تو با منم مهانم که مرغ و
بر جان تو کمره بکشد این سخن گفته روانه جوی بود و یکمندان با دست خویش عظیم جایت آن پیغمبر را بکشد و می آید
و احمد ولی بده کرد احمد ولی نیز متعبد کرد و احمد ولی بر دل و نه هر مد احمد ولی آفرین کرد و در دل خود میگفت اگر این
احمد ولی را بدهی کرد اند بده و قدس خواهد کرد و مرا بپاره بدو خواهد ساخت اگر احمد ولی این بیشتر را بکشد مرا بفریب

چوب خواب گشت جبرئیل از دست احمد ولی خلاصی نیست اما چون شیر قصد احمد ولی کرد احمد ولی خود را بلای حشر
رساند و شیر قصد احمد ولی کرد احمد ولی چنان تفنگ بر چشم راست آن شیر زد که رفته در مغز شیر جاسخت و شیر
مغز عظیم برآورده بار دیگر قصد احمد ولی نمود احمد ولی مهر دیگر در چشم چپ او زد که شیر بر خاک غلیظه احمد ولی
برابر او رسیده سر آن شیر از بدن جدا شده شکرانه رب العزت بجا آورد بعد از آن روان تشکر کند از زنده
بودن که ماده آن شیر قصد احمد ولی کرد آخر لاله او را نیز گشتند بعد از آن چوبی چند بریده برابر انداخت رسیدند
داغوی را ندیدند منفرشتند داوی گوید که چون احمد ولی داغوی بسته برای چوب بارفتند و به پیش چنگ گرفتند
بعد از ساعتی کاروان در بخار رسید آواز تنگ شتران بگوش داغوی آمد داغوی فریاد کرد که مردم قافله شنیدند
و چند کسی نزد داغوی آمده او را خلاصی ساختند بعد داغوی گفت ای جوانمردان این جای خطرناکست در آن
درین پیشه آمده مال ما را غارت کردند و مرا با درخت بسته بدر رفتند و شما را را خلاص کرده آید بهتر آنست که شما
را خدا بعتال سلامت از اینجا بگذرانند این سخن از داغوی شنیده بدر رفتند چون بگوش تنگ راه آمدند
داغوی این را از عاقبت جلد شد و روی بخت شتر کرکان نهاد راوی گوید که چون احمد ولی داغوی را ندیدند
دانستند که مردم را بکشد و او را خلاص کرده باشند احمد ولی گفت که اصل آن حرف داده نبود که گفت از دست
من رفت احمد ولی آن روز در شکار بود چون شب افتاد بر سر چینه با سودند علی الصباح غار بنام دادا
کرده باز در آن پیشه تنگ را مشغول شدند که ناگاه چهار کسی جوان پیدا کردند که بگوش تنگ بر بازو انداخته
و دسته تیرهای غلنگ بر میان بسته و پایانه کرکانی در پا کرده و قبای تنگ آستین پوشیده و بنوعیه
میان بسته نزدیک احمد ولی رسیدند آمده سلام گفتند احمد ولی جواب سلام ایشان داد و از ایشان احوال
پرسید ایشان گفتند که ای جوانمرد ما تو کران رئیس کرکان هستیم که نام او کوران می گویند و من هر چهار
برادریم یکی سعد و یکی سجد و یکی مهران و یکی بام درین پیشه طلب صید آمده ایم ما با شما نام خود را بگوئید
احمد ولی گفت مرا احمد صبا و میگویند من هم درین پیشه برای شکار آمده ام ایشان گفتند پس همراه من شما را
کنند احمد ولی و آن هر چهار روان شدند و گاهی بعضی گمان و گاهی بعضی تفنگ و گاهی بعضی
سنگ فداخ در اندک فرصتی قریب چهار صد مرغ را بر زمین انداختند این هر چهار جوان کرکانی خیران

گشتند و گفتند ایجن صدیقی که احمد صید و بیکه در بستر شربت گویا که با منون مرعار از روی کزین
 می آید و آفرین خدای تعالی بر تو باد ایجن صدیقان می رفتند و وقت غار ظهر شد که دو شیر از این جنگل
 بیرون آمدند یکی نر و یکی ماده چون نظر احمد ولی و ابوجانان بر آن شیران افتاد و لغزه زدند ابوجانان دو
 پایی آبی را دیده بودند و شیران را می بیند و بیک را می بیند که ای برادر چرا بلائی آتی ایکنی شیران رسیدند
 سپید چون شیر ششم آلوده بر جای خود استاده بود که اول شیر همه بر احمد ولی کرد و احمد ولی بکفرب تر کلاه
 و لباس عفت ماده شیر چون این واقعات را دید حجت کرده خواست که نر احمد ولی را در دهن خود گیرد
 که احمد ولی دست چپ خود را در دهن او کرد و سنجالیس کون را در شکم آن شیر چنان برد که آن ماده شیر
 بر زمین افتاد جان داد و آن هر چهار جوانان که کان چون این دلیری و لاوری احمد ولی را دیده فی الحال از
 درختان فرود آمدند و دست احمد ولی را بوسیدند و افرین کردند بعد از آنجا برگشته آمده بر کنار چشمه قرار
 گرفتند و بعضی از آن مرعها کتاب کرده حور زدند و باقی مرعها بایشان دادند و گفتند شایسته خود بودید و اینها
 گفتند ای جوانمرد چه بشود که بنده نوازی بکنند و همراه ما بیاید که شمار انجمن دست رئیس کرکان میزیم که او همان
 دوست و غریب نواز است چون شمار به پند حایت بنکو خواهر کرد چهره زور در بنجا که را بنده بعد از آن
 جای نایند برود احمد ولی گفت ای جوانمرد دل رحمت خدا بر شما باد غریب نوازی میفرمایند اما من چند روز
 درین چشمه شکار خواهم کرد بگویم سحابه قالی در محل بر کشی اگر لایق است بشیر خواهم آمد و ملازمت کوران
 خواهم نمود البته هر چند این سباله که اند احمد ولی قبول نکرد پس از آن در حفت گرفته روان شدند
 آنکه کوران نزد ملازمت کردند و آن شکار را بطر شاه طلبه که از ایند و معرفت احمد ولی چندان کردند که کوران
 سرزاده مانع احمد ولی شد و گفت هیچ ندیده ام و این سباله اینان گفتند من جزای او و بدل
 نگرفتم اما هر وقتی که تفنگ یا تیر می انداخت با علی می گفت و وقتی که آن دو شیر را بکشت نام حضرت علی
 بر زبان راند بعد کوران نزد گفت که او محبت مر و انت اورا البته البته تعالی بش کرده سپارید اینان قبول
 کردند و گفتند چون شب که شد روز دیگر حضرت احمد ولی سپید خراسان در دلی خود فکر کرد و گفت
 ای رحمت صاحب الدنیا که ام بهر انت که ام و ز شکار کرده بکشت امیر ابو مسلم بروم بعد

بشکارت مشغول شدند چون وقت نماز ظهر گردید احمد و لی کلاه کرد و صفت جوان برای نیکویدار سپرد اگر چه
 و نزدیک احمد و لی گفت که کلاه احمد و لی را سلام داد و اند احمد و لی جواب سلام اینان داد و از ایشان چهار کس
 را نشناختند یکی سعد و یکی سعید و یکی سعید و یکی سعید که کانی و یکی مهدان که کانی و یکی سام که کانی و یکی از غوثان که بیست و نه بودند
 و غوثان سیصد و پنجاه برای دیدن اینان آمده ایم چنانچه که آورده بودند بنظر حضرت احمد و لی گذرانیدند
 و از آن قدر شربت ساقی اینان طعام و شربت جوهر و صانع شدند و بعد از آن بی عرض کردند که کوران بسیار
 بسیار انتظار دیدار شما یکشنبه است که یکشنبه همراه ما بیاید که دیدار مبارک شما به سینه احمد و لی گفتند
 ای برادران رحمت بر شما باد و کوران زرباد و دوسه روز دیگر در این شهر است که در محل بزرگ این آمده و کوران زرباد
 ملازمت خواهم کرد اینان بر حواس احمد و لی گفتند که در دست گرفته بسیار مرغان را بپایند و اینان
 داده و صفت کرد اینان بخدمت کوران زرباد و احمد و لی گفتند که موافقت اینان با کوران زرباد
 دیگر همراه اینان داد و در صفت کرد و گفت البته احمد و لی ما باریه بوده اینان باز بخدمت احمد و لی
 شدند و احمد و لی چنین میگوید که چون داغ و غل از دست احمد و لی از پیشه کوران خلاص شدند پیش علی آمد که گفت
 آمده بود اگر چه ظاهر تیره را بدست او داد و گویند که محمد آمد که گفت خواجه صاحب داغ و غل را تعظیم بجا آورده
 بکشت بند و حقیقت پرسید گفت و این نام است چون نام را خوان کرد نوشته بود که یا خواجه یا محمد یا احمد
 حقیقت نام معلوم کرده و یکایک داغ و غل کرد و گفت ای پسر زاده جبر و غل گفت ای پسر زاده اینان
 که کعب مرغی ندادم شما آورده ام زود بپوشید که باین همه اسارت که کن عصبه و یوا از ابدام شما گرفتار میکنم
 علی آمد که گفت بفرموده این سپهسالار خود را طایفه ده گفت که نام او مروان است و بیسی میگفتند و در سردار
 خود را همراه داغ و غل به بعد داغ و غل گفت ای شاهان زندان شکری هم می باید که احمد و لی برای شکار در
 مانده اند آمده است او را گرفته پسران مروان شاه گفت فرمان بردارم بعد شری بن سلمان و
 سکران را بی این توانا بهفت هزار سوار و سه هزار پیاده همراه داغ و غل روان کرده و چون دو شبانه نزد
 روز سوم بود که احمد و لی نیز نزد درخت چنان نشسته بودند که با بیست و یک نفر و یک نفر که با کلاه لوار
 و غل نزد کوش احمد و لی رسید حضرت احمد و لی کلاه کرد و داغ و غل را با بهفت هزار سوار و یک نفر

بود که آمدند و در آن شب بنی که نزد خرم نظر داشتی بر احمد ولی افتاد و فخره بر احمد ولی زد و گفت
 ای خرم دیوانه بدان و آگاه باش که اینک لشکر خود را که کعبه تا نزد آنی رسیده که دوازده هزار نفر و چهار هزار
 سبب داد که ای محبان یزید مروان مراد باید که این ابوترابی عاصی سرگشته را بکشد و بعد از شروین بن امان
 که سبیل ما را نزد این لشکر خود را حکم کرد و احمد ولی نیز از جای خود برخاست و گفت رباب را بنی
 بخت ابرو بر من نه و بخت فریاد چشم من خود دیوانه و بسدم از روی برکت نظری کن بسوی محاک
 با بر نفسی علی حل صاحبی کم این ربابی را خونس گفت و ریح که در دیار وخت امان را بر او حکم
 مامور دارندیم اکنون بغیر کوشیدن هیچ عیاده دیگر نیست این بخت و توکل بر حق سبحانه و تعالی کرده
 چون خشم آورده مقابله خوار جهان شده بعد شروین بن امان گفت کسی میان شما اینچنین جهاد نیست
 که رفته سر این شهر دیوانه بیار و فواجی بود که او را اهل کلا نی می گفتی انکساری خود را بر احمد
 ولی رسانید و احمد ولی کرد این عمل او را در کرده چنان خوب بر سر انکساری زد که مغرکه
 او را فوراً بخت کاوس کلا نی آمده مقابله کرد او نیز گشته کردید خوار جهان این دلیری احمد ولی دادید
 به بر سید و یکبارگی عمل او را در احمد ولی چون پسر خوان جنگ بکود راوی گوید که در میان هفت پاس
 هفت مراتب حمله کردند تا سه صد و پنجاه کس را بعد از فرساده شدن امان شروین بن امان جنگ احمد
 علی را دیده چنان ماند بعد روی بخت پسر خچال کلا نی کرد و گفت این عیاده دیوانه عجب کار را
 میکند و چه دیوانه جنگ بنماید اگر جنگ کرده بدر میرود تا قیامت منک خوله بود پسر خچال گفت
 تو ظاهر خود بمحار که من رفته این دیوانه بکشد بخت و نابود میس از دم عیاده شتر خچال و امان
 در که استوار کرده و شمشیر و نیزه گرفته بخت احمد ولی آمده فخره زد احمد ولی به چوبه نیزه او را
 زد و در چنان سنگ بر سر او زد که کاسه سر او شکست و آنمی چون چنان دید سبک از میان
 اینان بدر رفت اما شروین بن امان حکم کرد که همه خوار جهان یکبارگی حمله آورند که احمد ولی
 بسیار مانده شد و دست بدر لاله قاضی الحجابات برداشته مناجات کرد و گفت پیش که
 بر او دست زدست و ناید ام پیشش توان دست تو میخوام داد که در آن ساعت از خطبت

از جانب دست راست پشته کرکان کردی برخواست که هفت سوار با هم و با دود و دود
ولی در رسیدند آمدند و از پشت نمودند احمد و بی این از اشاعت و یکی را در بر گرفت و بر سر
هر آن کرکانی عرض کرد که این لشکر خداوند است و زانی بود که با شما هم حضوری دارند احمد ولی
بر خود و لشکر را نکرد و گفت ای برادران من بگذارم در پای درخت نشسته کتاب میخوانم که آن
حرامزاده را رسیده جنگ کردند و من هم با این کوشش بسیار کردم تا حق سبحان و تعالی مرا از شر
این ننگ نجات دهد و الله تعالی شما را نیز خیر دهد که بوقت رسیدید هر آن کرکانی گفت ای
جوانم درین پشته بودن شما مناسب است که ریش کورکان کوران ز ما را برای طلب شما
است اول مبارکس بودم و این همه کس دیگر ملازم شما آمده اند یکی خیل کرکانی و یکی حسن و شیر
و یکی همزه بن سعید احمد ولی گفت ای برادران بجای چند روز دیگر خواهیم آمد این چاره نیکو است
برای احمد ولی طعام و سبزه آورد و بودند خوردند بعد احمد ولی گفت ای برادران براق و اسباب
این خوارچیان را ببرید که بر شما حلال است پس این براق خوارچیان را گرفته از احمد ولی رجعت
شده روان شدند خدمت کوران رز رسیدند و براق خوارچیان بنظر گذرانیدند و حقیقت احمد
ولی بسیار جان نمودند کوران رز این سخن شنیدند حیران ماند و گفت ای جوانم دان شما میگویند که
آن مرد احمد صبا دنام دارد پس کدام صبا داین چنین بسیار است که یکتن با چنین لشکر حرب میکنند
به حال او را و لا ساقوده یکم به اینجا بارید تا من او را معلوم کنم اما چون احمد ولی چاکران کوران رز
زار وانه ساعت آن روز و شب در آن پشته بودند چون صبح صادق بدید برخواست و نماز باطله
ادا کرده بابل خود و گفت بروم و شهر کرکان را تا شما به پیغمبر بگویم که دست ما بر او بسته است
ولی بجانب شهر کرکان روان شد در میان راه باران ببارید و هر چند که بر سرش نشاندند
رنجیده شد در میان راه کورستان بود و بعد در آن کورستان در آمدند که نسی که بود و خود را بگوشت
کشید و خشتی زیر سر نهاده در آن پشته دو روز در آن فرود افتاد بود و چون زمانی گذشت او را باری
اسبان و غلله مردم بکوشش احمد ولی رسید و دید که لشکر خوارچیان در تپه دوازده هزار سوار

و شش هزار پادشاه همه آراسته و پیراسته میروند یکی میگفت که زودتر خود را بفرستند که مباد آن
 پادشاهان از پیشه برود و احمد ولی گفت با آنکه مرا از نزد دشمنان بگذار درین اندیشه بود که تمام
 آنکه خوار چنان گذشت و باران هم که شد نه بعد احمد ولی از آن کورستان بیرون آمد بجانب شهر
 کرمان روان شد چون داخل قلعه کرمان شدند میزدست که یکی رود و آب رفتی نزد برکت ناکه
 نزد احمد ولی بر دکان ما نوازی افتاد و دید که ماهیهای بیده بر سر چیده و استاسیجید خباز بر بالای دکان
 نشسته نان میفروخت حضرت احمد ولی رو بروی او ایستاد و مشغول شد تا سید ناکه نظر سجد
 خباز را بر احمد ولی افتاد و دید که بگردن بسیار صورت و بنکوبست دوستدار خاندان رسول علیه السلام
 می نماید چنانکه گفته اند بیت اینجا که نشان عشق پیداست بر چهره او جولو ز پیداست اما سجد خباز
 و دیگر که آمدند استاده آب از قیای نزد او برکت سجد خباز از دکان برخواست و پیش احمد ولی
 آمد سلام کرد و دست احمد ولی گرفته بالای دکان نشاند و دستار و قیای نزد او گرفته بهوای
 نور فشک ساخته احمد ولی دست بر بر بسته و قیای نزد او نشاند و چیزی از توبه عیاری بر او
 سجد خباز را و که این را گویا بزند سجد خباز پرسید که ای جوان چنانم داری گفت احمد صباد
 نام دارم که سیر میشد کرمان کرده ام و در اینجا رسیدم سجد گفت بیت خوش آمدی و
 خوش آمد مرا از آمدنت و هزار جان گرامی فدای بر قدمت بعد سجد طعام آورد چون این
 طعام فارغ شدند در آنوقت بانگ عظیم برآمد که مردم محمد پرور و بام مبارک آیند و صدای
 سنگ و خشت از هر جانب برخاست سجد خباز این شور شنیده نیز ایستاده شد و گفت که
 بگویند ازین دکان بیرون مرو تا من بکنتم تو برسم این سخن گفته برخاست و قیای نزد
 او نشاند و توبره سنگ بر کوه بگردان خود انداخته و تیغ و سپر گرفته چون نیز خشم الوداد از
 کمان بیرون دوید احمد ولی حیران ماند و متفکر شده گفت ای استاشارا چه واقعه روی داد
 چنین و چه میروید سجد خباز گفت ای کمال زده آن که این مکه بکرا باد و کوکان است رسیدن این
 مکه را که آن را میگویند و مردم این مکه محب و هواخواه اهل بیت رسول علیه السلام هستند و همه

منتهی که گمان است پسند شهر خوار جهان گاهی خوار جهان خانه مسلمانان را عارت میکند و گاهی مسلمانان
خانه خوار جهان را تاراج میسازند از قریب الامام این دو قوم در چارهای اند عبد الله کعب بن عبد الله که
در میان این دو مذهب صلح نشود و سر و زبانتان بجز شده نزدیک محمد مایه اند و مایه نیز یکی از
قبر ورم احمد و بی گفت من نیز همراهِ بنی امیه بودم و احمد و بی را سوگند داد و خود رفت ساحتی که
بود که بعد خاز سر شکسته و محفل بیرونی و از نو بخت نمیکش کرد دست او را گرفتند کاین آلوده و احمد
و چون نا حوال او را چنان دید دل احمد و بی بدید و گفت خواست از جیب خونی در دست گرفته و بخت
مجانانند از خسته خواست که از دکان بیرون رود و بعد خاز دید که احمد میاید و آنکس مصداق نموده
اشارت کرد که نگاه کن خود را ضایع میکند احمد و بی بگفتند او قبول نکرد چون بیتر خشم آلوده از دکان
بیرون آمد بکلیز میدان شهر رسید که مردم محمد بکرا با دگر بخت می یافتند و خوار جهان در عقب ایشان
انید احمد و بی گفت ای جوانان تر رسید که ان شاء الله قالی من انتقام شما ازین خوار جهان می باشد
چون اینان این سخن از احمد و بی شنیدند گفتند این مرد دیوانه است بعد بکن بر احمد و بی زدند
که ما حریف اینان نشدیم تو شما چگونه بکن خواهی کرد احمد و بی گفت شما راست میگویند اما بکن که
مرا به بنی امیه سخن گفته قدم به پیش نهادند و گفت شما کردان بعد خاز در عقب احمد و بی رسیدند
گفتند آن شخص که سر است و ما شکسته است شما بنی امیه احمد و بی گفت که بایست اینان گفتند این
خوارج که از همه پیش می آید نام این مقاتل زنده بیل میگویند مایه خوارج سر است و مرا شکسته است
احمد و بی نگاه کرد و دید که خوارجی صلاح میباید بکشد و بخشد و خلاصن ابریشمی در دست دارد و هر یک
را بغیر بشلک می اندازند و بعد از آن احمد و بی خود را برابر خوارجی رسانیدند و غره زد و گفت ای جوانان
دست از بندگان خدا باز دار که مردم میدان تو منم مقاتل زنده بیل چون این سخن از احمد و بی
بگفت بر احمد و بی زد و گفت ای کدای پسر منم شکستی که بر من نمودی شتی بی کرده آمیدی همین زمان
ترا از زندگالی ببرد کرد نام و مردم محمد بکرا با دگر است و شدند و گفتند به بنی امیه حریف
میکند درین بود و گفت که مقاتل زنده بیل خلاصن را از کرد سر بگردانید و بر حریف احمد و بی انداخت

زدی هر سنگ در ارد کرده چنان سنگ زد که کاسه سر او به او برید و آن خواجه بچشم افتاد چنان
 باو غرور از مردم بکرا با برآمد هم بدست و بازوی احمد ولی افزین کردند راوی گوید که او برادر یکی
 داشت نام او مرد افکن در شنت بیکل میگفتندی چون برادر خود را کشته دید آه هم داز نهاد بر او
 بودست در دست گرفته بوزن هفتاد من شتر عی سر راه احمد ولی گرفت و معره زد که ای غریبه
 برادر هیچ که برادر من از دست چنین مجبور کشته گردید و کینه او از تو بخوابم این بگفت و چون بدست
 بر احمد ولی رفت احمد ولی آن جوهر را در کرده چنان سنگ زد که مغز سرش فرو ریخت بعد از خوار چنان
 ایستاد که همه آوردند و آن خوار چهار اشک داد و محمد این را غارت نموده بیخ و بیخواری باکشید
 مردم محمد بکرا با احمد ولی را دعا گوین همه را آوردند و چند کس از مردم محله طعام برای احمد ولی
 بردند و دلداري کردند اما در تمام مردم محله بکرا با دو شتر کرکان تعریف جنگ احمد ولی میکردند که آن
 یار از شکار برگشته داخل حویلی خود شد که مهران کرکانی این جز بکوران ز زر سبزه که یکم درخواست
 شده چنان کار را کرده است که رستم گاهي مکرده باشد و سام نریان گاهي ندیده کوران زر گفت
 محمد صبا دنا شد مهران کرکانی گفت بی همون احمد صبا دناست بعد گفت زود باشید او را بش
 این بارید لبس آن هفت جوان کرکانی احمد ولی را دیده بودند بر خانه سعید خا ز آمده احمد ولی را بخوا
 هند احمد ولی این را بشتر یک خود نشانزد و حقیقت کوران زر پرسید این کشته مرا بخدمت شما
 فرستاده است بهتر است که بیا بد احمد ولی گفت امشب در خدمت سعید خا ز بشنم و فردا بخدمت
 پادشاهان از خواهم آمد این برگشته آمده حقیقت را بیان نمودند کوران زر بسیار خوشوقت گردید اما
 راوی گوید که چون احمد ولی آن دو هزار خواجه را اشک داد این پیش مروان شاه دبلی آمده
 بود و کردند و حقیقت احمد ولی را بیان کردند مروان شاه دبلی این سخن شنیده در غضب شد و که کس
 را بگویند و سه هزار مرد همراه او کرده بچیک احمد ولی فرستاد آن لشکر که عبدالله کعب برای گرفتن
 احمد ولی فرستاده بود که در آن وقت احمد ولی در کورستان بود او را ندیدند و بگذاشتند در پیش
 پادشاهان فرستاده و آن شب در پیش بگردیدند اما احمد ولی را پادشاه باز کشته سپش عبدالله کعب باز نذرانی

آمده این جمعی بسیار کردند عبدالحکیم را ندانی شکر شد و گفت داغی در چاه خمر نیست که او را می
شناخت خاموش کرد اما احمد وی بدو کان سجده خوار نشسته بود روز دیگر مروان مدینه را بستون
حاجب طلبیده گفت در بکرا باد و رویشی آمده مردم ما را شکست داده است مباد آنکه رویش احمد
تو نباشد هر چه او را گرفته ببارید ز رستون قبول کرد و باره هزار سوار و دونه را رسانده همراه
گرفته روان شد چون به نزد یک محله بکرا آمد رسید مردم محله بکرا با دینز آمده در پی جنگ شدند اخوان
ز رستون این را شکست داده برابر دو کان سجده خوار رسیدند سجده خوار نشاند و در و براق
پوشیده احمد وی گفت تو زخم کاری داری باشی تا من بروم و با اینان حرب کنم گفت ای جوان میترسم
که مباد انقوم نقصان بوجود تو برساند احمد وی گفت خدایم نگاهبان است بده صلح و مصلحت شده
از دو کان سجده خوار بیرون آمدند و غره رفته در پی جنگ گردیدند و مردم بکرا با دلیری و بهادر بی
احمد وی را دیده اینان نیز در پی جنگ شدند اخوان خوار خوار برانند بعد از رستون حاجب است و
دو تن در کین گاه احمد وی بود چون احمد وی برابر اینان رسید خبر ندانست بعد احمد وی را در
کنز تابد از بند کرده بر محله بکرا باد ریختند و دو محله را غارت کرده باز گشتند که بعد از دو ساعت کجوال
ز رانکار می آمد که مردم محله خبر آوردند که احمد صیاد را شکست مروان که گرفتار کرده بودند از
هناء مردمان بکرا باد بر آمده بعد بهجت احمد وی را بیان شدند و بعضی از بزرگان محله بکرا با دیش
کوران زبانه زدند و بدین خلاصی احمد وی را بگرداندا از نیابت چون احمد وی را بر داند جنیم مروان
بر احمد وی افتاد باین بر این روز که ای سرگشته روزگار این چه فتنه بود که بر باستانی و مردم
ما را گشتی احمد وی جواب داد که من صیادام و جهان گشتم سیر کرده در پی بسته و شهادت مردم این
محله برای من طعام آوردند و رعایت کردند چون دیدم که در میان دلا محله جنگ شد من نمک آنرا خوردم
بودم حق نمک بجا آوردم مروان را این سخن شنیده بخت بد و گفت پیشک این مرد دیوانه است
احمد وی با یک زد و گفت احمی و دیوانه تو باشی پدر مرا احمد صیاد نام نهاده است مروان را
بخت بد و گفت ای مرد عاقل این مردم هر روز ترا چه میزدند احمد وی گفت هر روز دوش من را میزدند

بن گوشت میدادند و مست هم میداشتند مروان شاه گفت من هر روز ترا همراهی مان و دو
 من گوشت خواهم داد و کم پیش ما پیش و با او شان یک یک احمد ولی گفت اگر تو این کار یکی من را راه
 یکی را رنده بکند و ندارم اما بشرط آنکه اول بن نوشته بده که فردا ایشان فتوی از رستون گفت این
 و دوری همه از دیوانگی میکند مروان شاه گفت ای چنین جنگ کدام دیوانه میکند ملک عاقل ای چنین
 کار کافی کرده باشد پس این را طعام بدهد او فروا جنگ این می بینم احمد ولی گفت ای دل بفرمانگان
 و گوشت ببارند که بخورم بسیار گرسنه ام بعد مروان شاه فریب احمد ولی مائده شکر خورد و حکم کرد
 تا احمد ولی را خلاص کنند و بنشینند و طعام بسیار آورد و این را خوراندند اما از چنانست کوران
 از وسعید خباز و بران دیگر در فکر احمد ولی بودند در پنج سحر خوردند و جاسوس را فرستاده بودند که
 بفرماندها را بر دوش آن جاسوس رفته جزا آورد و آنچه دیده بود پیش کوران رسانید کوران از این خبر
 شنیده گفت که آن مرد را فریب داده اند و او اگر از طرف مروان شاه آمده جنگ میکند بسیار
 مردم را ضایع خواهد کرد سعید خباز عرض کرد که در شمار این سخن وارد دل نیاید که احمد صیاد بایشان بیا
 آتی شود که با تحقیق دانسته ام او دوستدار ام اول و خلیفه چهارم او حیدر ساخته خود را از دست
 خوار جهان خلاص ساخته است کوران از گوشت ایستاد و ارم که ای چنین باشد اما سعید خباز و خلیل که کالی
 و من و بنزد و هر آن که کالی این مصلحت کردند که این شب بروم و جز احمد ولی را بیارم بعد از آن
 پیش کوران زبر خواستند و وقت نیم شب بود که این بر سرای مروان شاه دلیلی رسیدند که با سبائا
 در خواب بودند هفت تن را سر از بدن جدا کردند و کشته انداخته بر بالای قصر مروان شاه رفتند و
 گفت کرده بدو از قصر رسیدند و دیدند که یک کس دروازه قصر را زده پرون آمده و همراه این گرفته
 رسید که نوکبشی اما سعید خباز احمد ولی را دیده بشناخت آمده بر قدم احمد ولی افتاد و احمد ولی او را
 در گرفت سعید خباز پرسید که ایچو این را این سر کیت احمد ولی گفت این سر رستون حاجب است
 که فتوی او در اینجا افتاد شد این خوشوقت شده بدوست و باز وی احمد ولی آفرین کردند و
 گفتند که هر ازاده را چرا کشته احمد ولی گفت مروان شاه را فریب دادم که مردم محله بکشد هر روز

و من نان و کبک کوشش میدادند او گفت من ترا چهار من نان و دو من گوشت میدهم که با دو تن
من جنگ کنی من قبول کردم و برایش بختیدم و مرا بر ستون حاجب سپرده بود امشب این نان و گوشت
چون او نواب خور و با مردم مشت شد من او را گشته معفو و خود حاصل کردم پس با سید تار و دست
کوران رزیدیم که اول بسیار شطرنج است احمد ولی همراه ایشان روان شد تا بر در سری کوران
رسیدند کوران رز از جای خود برخاست آمده احمد ولی را ملازمت کرد احمد ولی او در بر گرفت
حقیقت پرسید کوران احمد ولی را بر این خود بنشیند و طعام طبیار کند پیش ایشان نهاد چون از طعام
خارج شدند شکرانه رب العزت را بجا آوردند بعد کوران رز از نام و مقام احمد ولی پرسید ایشان گفت
احمد قباد نام دارم بعد پرسید چه مدب دارد احمد ولی گفت من چاکر آل محمد ام و دشمن جان مرغان
و مردانیان ام کوران رز گفت رحمت خدا بر تو باد بعد با سایش مشغول شدند اما چون شب گذشت
روشن گردید غبار در بارگاه مروانشه دیدی برخاست مروانشه فلعله نشیند از حرم بیرون آمده پرسید
که این چه شورش است چاکران رز ستون آمده فریاد کردند که امشب کسان آمده از ستون حاجب
گشته باد و تن دیگر سرازین جداس فتنه مروانشه این سخن شنیده عالم روشنی در چشم او تابید
و مردم خوف احکم کرد که در تالایش احمد میاد شدند و خود سوار شده پیش عبداله کعب تا نزدانی رفتند
اما راوی بیان میکند که عبداله کعب بانکه خود از قلعه برآمده برابر پیشه کرکان فرو آمده و از
ری بدو ظاهر خرم رود و مروانشه فلعله مانده از اسیرده بود که او در حین عبداله کعب در آمده
بجا آورد و آنچه واقع گشته بود بیان کرد عبداله کعب بر ایشان شده گفت تو درون شهر برو
کسی را که بینی سرفشته دارد او را سباست بکن و من هم میدهم که کوران رز با من بکند و بکند
نیت او دوستدارا بر است و من بسیار تخافم کردم برای اینکه در شهر فتنه نشود و مروانشه
گفت فرمان بردارم بعد پیش عبداله کعب محنت گرفته بیشتر مانده آمد و حکم کرد که احمد قباد
در اسیر در هر خانه که باشد او را دست بگردان لیست یارید اما کوران رز نام باریان خوراک
که ای باریان و فتنه گفت که کوشش کنی راوی گوید که با ایشان دو هزار سوار و پاده حاضر

بعد گفت ایچام خردان یقین میدانم که در میان من و مروانشه دیرین دوری و دور فتنه عظیم خواهد
شد و بعد از گفت زنده را نی جنبه کجاست ری زده لشکر خوار جهان جمع میکند که بدو ظاهر خرمیه
رو و اکنون وقت آنست که ما هم درین پیشه خود را اشکار کنیم و کینه اولاد رسول علیه السلام ازین
خوار جهان بکسرم نشاند و درین باب چه میگویند همه گفتند شما خاطر خود و جمعه دارید که تا جان و رقابت
خواهم کوشید کوران زباین سخن شنیدند برایشان آفرین کردند اما جاسوس مروانشه برگشته آمده
مروانشه را با خود و گفت ان دیوانه احمد صیاد را در خانه کوران زب دیده ام که شصت و ستون
مایل انداخته مانند آذوبای دمانند نشسته مروانشه و پهلوی این سخن شنیدند در خشم شدند و بشدیدند
آویند اصغری که یکی از سرانگان او بود و بجانب او کرد و گفت در سرای کوران زب بر و اندرون
اورفته اند دیوانه را بسته بسیار شدید مروان و نیز گفت فرمان بردارم فریب دو صد مردم هم اگر گفته
روانشه چون برادر در سرای کوران زب رسیدند و بپایان آمدند و نزد مرد او نیز دست دراز کردند
که جهان احمد و بی گرفت ایشان بگفت سر کله او چنان زدند که کاسه سر او شکسته گردیده بچشم رفت
بعد احمد و بی روی جانب چاکران او کرده بمو قوت ده و دوش را از میان ایشان بگشت کوران زب
احمد و بی را دیده مایک بر مردان خود زد و که بزمین این خوار چهار ابعده مردم ایشان تیغها را گرفته و بکن
شدند و او یگوید که از محمد و صد کس که همه را خوار جهان آمده بودند یکی زنده ماند باقی همه را در تیغ
آوردند آن یکی که بگفته پیش مروانشه آمد و بگفت را بیان نمود مروانشه این سخن شنیدند بر خشم
و گفت من کار آنها را بسانم براق جنگ پیوسته که رفته محله کربا را در ایران فدا هم ساخت و یک تن از ایشان
زنده نگذازم جاسوس این جز کوران زب را رساند ایشان بکار سازی خود مشغول شدند بیت توبه
نگفتار و دمان پیر - ستمنای پرورده و پند بزم - اما راوی این داستان چنین روایت میکند که چون
امیر ابوسعلم مروزی از بیماری زهر متعاف یافت آمده بر تخت حضرت یوسف صلیوات الله علیه السلام
قرار گرفت در میان سالاران و سرانگان نکاح کرد و از احمد و بی را ندیدند پرسیدند که احمد و بی کیست
سجده زوایا عرض کرد که کجاست که برای ستکار رفته اند جز نیست که بکدام جانب رفته اند امر او